

محمد ابن اسحاق گوید چون ابوطالب رنجور شد و رنجوری بر وی سخت شد، قُریش بدانستند که وی را وفات خواهد رسید، با هم بنشستند و مشورت کردند و گفتند «ای قوم، اگرچه ابوطالب که متعصب و غمخوارِ کارِ محمد بود، از دنیا بخواهد رفت، اما از کارِ محمد هم فارغ نباید بود، چرا که حمزه که عمّ وی است در عرب از وی مردانه‌تر کسی نیست و مسلمان شده است و مُتابعِ محمد است و همچنین، عمر ابن خَطَّاب که صلابت و سیاستِ وی شما را معلوم است مسلمان است و مُتابعِ وی است. و در هر قبیله‌ای از قُریش و غیرِ قُریش چندین مرد مسلمان شده‌اند و دینِ وی گرفته‌اند و مُتابعِ وی گشته‌اند. پس این نشاید بودن، از آن که تَبَعِ وی بیشتر شوند و مردِ وی زیاد گردند و دینِ وی در قبایلِ عرب ظاهر گردد و کارِ وی بالایی گیرد و آن‌گاه، بر ما لشکر انگیزد و به خصمی و جنگِ ما بیرون آید و مکه از دستِ ما بستاند و ما را مُسَخَّر و مُنقادِ خود گرداند. اکنون، بیاید تا پیشِ ابوطالب رویم و بگوییم تا محمد پیشِ خود خواند و میانِ وی و ما عهدی بکند، تا او را با دینِ ما کاری نباشد و ما را با دینِ وی کاری نبود.»

آن‌گاه، مهترانِ قُریش، مثلِ عُبَیْه و شَیْبَه و ابوجهل و اُمَیَّه ابنِ خَلَف و ابوسُفیان ابنِ حَرَب و جماعتی دیگر از معروفانِ قُریش، برخاستند و بر ابوطالب رفتند و او را گفتند «ای ابوطالب، می‌دانی که ما همیشه تو را مهتر و بزرگ‌ترِ قومِ خود می‌دانستیم و رضایِ تو در همه‌ی کارها اختیار کرده‌ایم. اکنون، تو را کاری رسیده است و می‌ترسیم که تو از میانِ ما بیرون شوی. و احوالِ محمد و آنِ ما تو را معلوم است. اکنون، محمد را پیشِ خود خوان و میانِ ما و آنِ وی عهدی بکن، تا بعد از تو، او را با دینِ ما کاری نباشد و ما را با وی و دینِ وی کاری نباشد.»

پس ابوطالب سید را بخواند و گفت «ای برادرزاده‌ی من، مهتران و معروفانِ قومِ تو حاضرند و ایشان را یک التماس هست و باقی هر چه تو از ایشان التماس کنی، ایشان مُرادِ تو به دست آورند.»

سید گفت «شاید بگوی!»

آن‌گاه، ابوطالب سید را گفت «تو التماسِ خود پیشتر بگوی تا چیست!»  
سید گفت «التماسِ من از ایشان بیش از یک کلمه نیست. چون ایشان این یک کلمه بگفته باشند، بر جمله‌ی عرب فرمان دهند و جمله‌ی عَجَمِ مُسَخَّر و مُنقادِ ایشان شوند.»  
چون سید چنین بگفت، ابوجهل گفت «ای محمد، به جای یک کلمه، پانصد کلمه

بگوییم. بگوی تا آن چیست!»

سید گفت «آن یک کلمه آن است که بگویید اَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ.»

ایشان چون این بشنیدند، به هم برآمدند و دستها باهم فروکوفتند و گفتند «ای محمد، تو می خواهی که خدایان ما از هزار باز یکی آوری؟ کار تو سخت بوالعجب است و هر چند که ما از دنباله‌ی تو می آییم و مُراد تو می جوییم، تو نمی خواهی که میان قوم باز صلاح آید.»

این بگفتند و برخاستند و متفرق شدند.

بعد از آن، ابوطالب سید را گفت «ای برادرزاده‌ی من، التماسی دور از کار نکردی از قوم قُریش و سخنی به جای خود بگفتی.»

چون ابوطالب چنین بگفت، سید طمع به ایمان ابوطالب نهاد و بعد از آن، او را گفت «ای عمّ من، بگوی این یک کلمه تا فردای قیامت به بهانه‌ی آن تو را شفاعت کنیم!» ابوطالب گفت «به خدای که اگر نه از بیم ملامت قُریش بودی و دیگر آن که ایشان ظن برند که من از بیم مرگ کلمه‌ی شهادت بگفتم، از بهر دل تو این کلمه بگفتمی و تو را به آن خُرّم گردانیدی.»

بعد از زمانی که حال بروی بگشت، زبان در دهان می جنبانید و چیزی می گفت. پس عباس گوش فرا پیش وی داشت و سر برآورد و گفت «ای برادرزاده‌ی من، آن کلمه که تو او را فرموده بودی، اکنون می گوید.»

سید گفت «من نشنیدم.»

## در هجرت به طایف

محمد ابن اسحاق گوید که چون ابوطالب از دنیا مُفارقت کرد، کافران قُریش دلیر شدند و آن چه در حیات وی نمی یارستند کردن، آن وقت دست برآوردند و بکردند. آن گاه، سید تنها برخاست و قصد طایف کرد تا از قبیله‌ی ثقیف نصرت و یاری طلبد. و رئیسان

ثقیف سه برادر بودند: عبد یالیل ابن عمرو ابن عمیر و مسعود ابن عمرو ابن عمیر و حبیب ابن عمرو ابن عمیر.

پس چون سید به طایف رفت و ایشان را به راه حق دعوت کرد و نصرت دین و قیام بر امر اسلام از ایشان طلبید، ایشان دعوت سید قبول نکردند و جواب‌های موحش باز دادند. یکی از آن سه برادران گفت «خانه‌ی کعبه من خراب کنم، اگر تو رسول خدایی.» و دیگری گفت «خدای یکی دیگر نمی توانست فرستادن که او را لشکری بودی، تا تو را تنها بفرستاد، بی مددی و یاری؟»

و یکی دیگر گفت «اگر تو رسول خدایی، قدر تو از آن بزرگ تر باشد که من با تو سخن گویم. و اگر رسول خدای نیستی، دروغ می‌گویی و با دروغ‌زنان کرا نکند سخن گفتن.»

سید چون چنان دید، بترسید که آن سخن‌ها باز گوش قریش رسد و شهادت کنند. ایشان را گفت «چون دعوت من اجابت نمی‌کنید، این حال پوشیده دارید!» این بگفت و دلتنگ از پیش ایشان برخاست و روی باز مکه نهاد.

و آن دشمنان خدای به آن قناعت نکردند و چون سید پشت بر کرد، جماعتی از سفیهان قوم و ناداشتان اغرا کردند تا در دنباله‌ی وی افتادند و وی را دشنام می‌دادند و سفاهت می‌کردند. و سید از پیش ایشان می‌رفت، تا خود را به دیوار باغی درافکند و از چشمهای ایشان پنهان شد. و بعد از آن، ایشان از دنباله‌ی وی بازگردیدند و سید برفت و در سایه‌ی درختی بنشست و روی در آسمان کرد و دست به دعا برداشت.

و آن باغ که سید در آن رفته بود از آن عتبه ابن ربیع بود و شبیه ابن ربیع که مهتران مکه بودند. و ایشان در باغ حاضر می‌بودند و می‌دیدند که سفهای قوم ثقیف چه بی ادبی‌ها می‌کردند با سید و وی را چه گونه می‌رنجانیدند. و اگر چه ایشان کافر بودند و عداوت سید در دل داشتند، لیکن چون بدیدند که قوم ثقیف چندان جفاها به وی می‌کردند، ایشان را شفقت خویشاوندی بجنید و طبقی انگور پُر کردند و غلامی نصرانی داشتند و نام وی عدّاس بود، او را گفتند «ای عدّاس، این طبقی برگیر و به پیش این شخص بر که در سایه‌ی آن درخت نشسته است!» (یعنی سید).

غلام آن طبقی برداشت و پیش سید آورد و بنهاد.

سید گفت «بِسْمِ اللَّهِ» و دست فراز کرد و آن انگور برگرفت و بخورد.

در عرضه دادن خود بر قبایل عرب و اهل مدینه

چون از آن فارغ شد، آن غلام ترسا گفت «ای مرد، این کلمه که تو گفتی سخنِ غریب بود و من از اهل این بلاد هرگز نشنیده‌ام.»

سید او را گفت «یا عدّاس، تو از کدام شهری و دین تو چیست؟»

عدّاس گفت «دین من ترسایی ست و از شهر نینوا ام.»

پس سید گفت «تو از شهر یونس ابن مثنّایی که وی پیغامبرِ خدای بود»

آن غلام تعجب کرد و گفت «تو چون دانستی که یونس ابن مثنّا پیغامبرِ خدای بود؟»

سید گفت «وی برادرِ من بود و پیغامبرِ خدای بود و من نیز پیغامبرِ خدایم.»

آن غلام چون این بشنید، در دست و پای سید افتاد و قدم‌های وی بوسه می‌داد.

و عتبه و شیبه می‌نگریستند و این حالت می‌دیدند. پس چون غلام در قدم سید افتاد، با هم گفتند که «محمد غلام را از راه برد.» و چون عدّاس باز پس آمد، از وی پرسیدند که «تو را چه افتاده بود که در قدم آن شخص افتاده بودی؟» (یعنی قدم سید).

عدّاس گفت «این ساعت در روی زمین بهتر از این مرد کسی نیست.»

گفتند «چون؟»

گفت «او مرا از چیزی خبر داد که آن چیز الّا پیغامبری مُرسَل کس نداند.»

آن گاه، عتبه و شیبه او را گفتند «هان، ای عدّاس، تا مغرور نشوی به سخن وی و دین خود رها نکنی — که دین تو بهتر است از دین وی.»

## در عرضه دادن خود بر قبایل عرب و اهل مدینه

محمد ابن اسحاق گوید که سید به جز از آن که شب و روز اهل مکه را دعوت کردی و ایمان و اسلام بر ایشان عرضه کردی، چون بشنیدی که کسی از قبایل عرب آمده است به مکه، رفتی و او را دعوت کردی و اسلام بر وی عرضه کردی. و همچنین، هر سال که موسم حاج بودی و از قبایل عرب مردم بیامدندی، برفتی و بر ایشان خود را عرضه دادی و گفتی «من پیغامبرِ خدایم و مبعوثم بر همه‌ی خلق.» و ایشان را دعوت کردی به اسلام و نصرت و مدد از ایشان طلبیدی. و عادت وی آن بودی که در میان قبایل

در عرضه دادن خود بر قبایل عرب و اهل مدینه

بازایستادی و هر قبیله‌ای به نام برخورداری و ایشان را به اسلام دعوت کردی. پس چون سید از دعوت ایشان فارغ شدی، ابولهب با جمعی از قریش برفتندی به قبایل عرب که به حاج آمده بودند و بگردیدندی و ایشان را گفتندی «زینهار، زینهار! مبادا که قول این مرد بشنوید و سخن وی در گوش مگیرید — که وی می‌خواهد که شما را از دین آبا و اجداد برآورد و دین لات و عزرا منسوخ و باطل گرداند و شما را در بدعت و ضلالت افکند.»

پس اول کسی که در موسم حاج استماع «قرآن» کرد و تصدیق سید کرد سید ابن صامت بود از مدینه. و حکایت این چنان بود که این سید از بهر حج و عمره به مکه آمده بود و مردی هنرمند کامل بود و شعر نیکو گفتی، از حکمت و از دیگر علمها باخبر بود. و سید چون بشنیدی که سید ابن صامت به مکه درآمده است، برخاست و پیش وی رفت و وی را به اسلام دعوت کرد و گفت «ای سید، من پیغامبر خدایم و مرا به کافه‌ی آدمیان مبعوث کرده است.»

سید از سخنان لقمان حکیم بسیار یاد داشت. و چون سید او را چنان بگفت و از نزول «قرآن» او را خبر داد، سید گفت «ای محمد، مگر این قرآن که به تو فرود آمده است همچون سخنان لقمان است و من از آن بسیار یاد دارم.»

سید گفت «چیزی از آن بگو!»

سید از آن چه یاد داشت، چیزی از آن برخواند.

سید گفت «ای سید، این خود سخن‌های نیکوست. اما آن چه با من است نیکوتر است و بهتر است، زیرا که قرآن است و کلام حق است و حق تعالی آن را به من فرستاده است و در آن بیان هر چیزی بکرده است و راه راست و نجات و هدایت خلق به خود نموده است.»

گفت «ای محمد، برخوان تا چیست!»

سید چند آیت از «قرآن» برخواند و بعد از آن، او را به اسلام دعوت کرد.

سید را عظیم نظم «قرآن» خوش آمد و گفت «من هرگز به این زیبایی سخنی نشنیدم.» و بدانست که کلام حق است و پیغام صدق است و اسلام در دل گرفت، لیکن در ساعت آشکارا نکرد.

و چون باز مدینه آمد، بر قوم خود، بعد از چند روز به جنگی بیرون آمد و کشته شد.

در عرضه دادن خود بر قبایل عرب و اهل مدینه

و بعد از آن، قوم وی می‌گفتند که سُوید ایمان آورده بود و مسلمان شده بود چون وی را بکُشتند.

محمد ابن اسحاق گوید که اوّل کسی که از مدینه به مکه آمد و مسلمان شد و سخن سید بشنید شخصی بود که نام وی ایاس ابن مُعاذ بود. و حکایت وی چنان بود که ابوالحیّسر که رئیس و مهتر قبیله‌ی بنی عبدالآشهل بود از مدینه برخاست و با قوم خود به مکه آمد تا با قُریش همسوگند شود و ایاس ابن مُعاذ با ایشان بود. پس سید چون بشنید که ابوالحیّسر به مکه آمده است، برخاست و پیش ایشان رفت و گفت «من شما را چیزی بگویم که بهتر از همسوگندی با قُریش باشد.»

گفتند «بگو تا آن چیست!»

گفت «بدانید که من پیغامبر خدایم و حق تعالی مرا به بندگان خود فرستاده است تا ایشان را به اسلام دعوت کنم و قرآن به من فرستاده است.» آن گاه، «قرآن» پیش ایشان برخواند و ایشان را به راه اسلام دعوت کرد.

ایاس ابن مُعاذ رغبت کرد به اسلام و روی به قوم خود آورد و گفت «ای قوم، این که این مرد می‌گوید ما را بهتر است از همسوگندی با قُریش. بیایید تا با وی بیعت کنیم و ایمان به وی بیاوریم و متابعت دین وی کنیم!»

ابوالحیّسر که رئیس ایشان بود مُشتی خاک برگرفت و بر روی ایاس ابن مُعاذ انداخت و او را زجری کرد و گفت «تو را با این فضولی چه کار است؟ رها کن تا به آن کار که آمده‌ایم مشغول شویم و آن را تمام کنیم!»

ایاس خاموش شد و تنها پیش سید آمد و ایمان آورد.

و اسلام از قوم خود پنهان می‌داشت. و چون قوم وی فارغ شده بودند، با ایشان به مدینه باز شد و پیوسته به تسبیح و ذکر حق تعالی مشغول بودی و از اهل شرک اجتناب کردی، تا آن گاه که وفات یافت.



## در بیعتِ انصار — اوّل بار

محمد ابن اسحاق گوید که چون حق تعالی خواست که پیغامبر خود عزّت و نصرت بدهد و وعده‌ی خود راست گرداند، میان انصار و سید تقدیر کرد و اُلفت و معرفت درافکند. و سیلتِ اُلفت و معرفتِ انصار با سید آن بود که سید به عادتِ خود هر سال در موسمِ حاج خود را بر قبایلِ عرب عرض کردی و نصرت و مدد از ایشان بطلبیدی و ایشان را به راهِ اسلام دعوت کردی. پس سالی اتفاق افتاد و جماعتی از قومِ خزرج با قافله‌ی حاج به مکه رفته بودند. و سید ایشان را در عقبه دید و پرسید که «شما را از کدام قومید و از کجا می آید؟»

ایشان گفتند «از قومِ خزرجیم و از صوبِ مدینه می آییم.»

سید ایشان را گفت «شما را با اهلِ کتاب — یعنی یهود — خویشی و پیوندی هست؟»  
گفتند «بلی.»

آن گاه، سید گفت «شما را فراغِ آن باشد که یک لحظه بنشینید و سخنی از من بشنوید؟»

گفتند «بنشینیم.»

بنشستند و سید آغاز کرد و حالِ خود با ایشان بگفت و «قرآن» بر ایشان فرو خواند و ایشان را موعظه کرد و گفت «ای قوم، بدانید که من پیغامبرِ خدایم و خدای مرا به خلق فرستاده است تا ایشان را به راهِ اسلام دعوت کنم و از بُت پرستی باز دارم و راهِ رشاد و صواب ایشان را بنمایم. اکنون، ای قومِ خزرج، شما دعوتِ من قبول کنید و به راهِ اسلام در آید و با من به نصرتِ دینِ حق بیعت کنید!»

و از جمله‌ی فضلها که حق تعالی به انصار کرده بود یکی آن بود که در همسایگیِ یهود بودند و اختلاط با یهود کرده بودند و پیوسته از ایشان می شنیدند که «پیغامبرِ آخرالزمان به زودی ظاهر شود و جمله‌ی عرب در تحتِ حکمِ وی خواهند آمدن و هر کسی که مخالفتِ وی کند، خون و مالِ وی مُباح شود و عصمت از زن و فرزندِ وی برخیزد و بُنیاد و اصلِ وی برود.» این سخن‌ها از یهود می شنودند و دیگر احوالِ سید از «تورات» با

ایشان می گفتند.

و میانِ قومِ خَزْرَج و قومی از یهود مخالفت و عداوت بود و هرگاه که میانِ ایشان مُنازعت برخاستی، قومِ یهود ایشان را تهدید کردند و گفتندی «ای قومِ خَزْرَج، نزدیک شد که پیغامبرِ آخرالزمان ظاهر شود و آن وقت ما جوابِ ایشان بازدهیم و شما را چون قومِ عاد و ثمود به قتل آوریم. و اوّل قومی که مُتابعتِ وی کنند چون وی ظاهر شود، ما باشیم — چرا که ما اهلِ کتابیم و احوالِ وی می دانیم.»

پس چون سید «قرآن» بر قومِ خَزْرَج برخواند و راهِ اسلام بر ایشان عرض کرد و ایشان را بیا گاهانید که وی پیغامبرِ خدای است، باهم گفتند که «ای قوم، بدانید که این آن پیغامبر است که یهود ما را وعده داده اند و ما را تهدید می کردند. اکنون، بیاید تا پیشتر از آن که یهود بر ما سبق برند، ما خود مُتابعتِ وی کنیم و به دینِ وی در آییم.» بعد از آن، همه راضی شدند و تصدیقِ سید کردند و به وی ایمان آوردند و مسلمان شدند و گفتند «یا رسول الله، هیچ قوم اندر عرب کینه و عداوت چنان نورزند که قوم ما و در جنگ و مُحاربت هیچ قوم با ما بر نیایند. اکنون، اگر دستوری می دهی، تا برویم و قوم خود را به اسلام دعوت کنیم و از ظهورِ تو ایشان را خبر بازدهیم. پس اگر توفیق مدد دهد و ایشان را به اسلام در آیند، تو فارغ باش — که در عالم از تو هیچ عزیزتر کسی نباشد و هیچ کس با تو بر نیاید و شب و روز به خدمتِ تو باز ایستند و نُصرتِ تو را کمر در بندند و مخالفانِ تو را مقهور کنند و دشمنانِ تو را مخدول و مکسور دارند.» و ایشان شش تن بودند که ایمان آورده بودند: یکی اَسْعَد ابن زُرّاره بود و دوم عوف ابن حارث ابن رفاعه بود و سوم رافع ابن مالک ابن عجلان و چهارم قُطبه ابن عامر ابن حدیده و پنجم عُقبه ابن عامر و ششم جابر ابن عبدالله بود.

پس سید ایشان را دستوری داد تا با قافله به مدینه باز شدند و احوالِ سید با قوم خود باز گفتند و هوا و دوستیِ وی در دلها افگندند و ایشان را به اسلام راغب گردانیدند و به نُصرتِ دینِ حق تحریض کردند و شب و روز به ذکرِ وی مشغول شدند. چنان که احوالِ سید در مدینه فاش شد و در جمله‌ی خانه‌ها، زن و مرد، حدیثِ وی می کردند و نامِ وی می بردند و لاف از دوستیِ وی می زدند و موافقت و مُتابعتِ وی می طلبیدند.

و به این حال می بودند تا آینده سال که موسمِ حاج در آمد و قافله‌ی حاج از مدینه به در آمدند. و دوازده تن از رؤسای انصار اتفاق کردند و عزمِ خدمتِ سید کردند: نخست



أسعد ابن زراره بود که از سال گذشته حکایت وی رفت که ایمان آورده بود و دیگر عوف و معاذ بودند که هر دو برادر بودند و پسرانِ حارث ابن رفاعه بودند و عوف سال گذشته ایمان آورده بود. و دیگر رافع ابن مالک و دیگر ذکوان ابن عبد قیس ابن خلدّه بود و دیگر عباده ابن صامت بود و دیگر یزید ابن ثعلبه بود و دیگر عبّاس ابن عباده بود و دیگر عقبه ابن عامر ابن نابی و قطبه ابن عامر ابن حدیده بود که ایشان - هر دو - در سال گذشته به اسلام درآمده بودند و دیگر ابوالهیثم ابن تیهان بود و دیگر عویم ابن ساعده. پس با قافله برفتند و هم در عقبه الاولای سید را بیافتند و با وی بیعت کردند و مسلمان شدند.

محمد ابن اسحاق گوید که سال دوم، این دوازده تن که یاد کردیم از رؤسای انصار به مکه رفتند و در عقبه الاولای سید بدیدند و بیعت کردند و بعضی که اسلام نیاورده بودند اسلام بیاوردند. و این اوّل بیعتی بود که در اسلام رفت. و این بیعت شرطِ حرب درش نبود، زیرا که هنوز آیتِ قتال فرو نیامده بود. و شرایط آن بیعت که با سید کرده بودند شش چیز بود: اوّل آن که شرک با خدای نیاورند، دوم آن که دزدی نکنند، سوم آن که زنا روا ندارند، چهارم آن که فرزندان را چنان که قاعده‌ی اهل جاهلیت است نکشند و پنجم آن که دروغ و بهتان بر کس نبندند و ششم آن که طاعتِ سید برند و عصیان و مخالفتِ وی نکنند.

ایشان این شش شرایط در بیعت قبول کردند و سید بهشتِ جاوید ایشان را فردای قیامت بر خود گرفت، مادام که به این شرط و بیعت وفا کنند، و با ایشان شرط کرد که هر که از این شرطها یکی به جای نیاورد یا خیانتی بکند، سید آن چه حدّ شرع باشد بر وی براند - آن چه به سمع وی رسد. و آن چه به سمع وی نرسد، به خدای وی را بازگذارد: اگر خواهد، پیامرزد و اگر خواهد، قصاص بازخواهد.

پس ایشان چون آن بیعت کرده بودند و از حج فارغ شده بودند، سید ایشان را دستوری داد تا باز مدینه روند و مُصعب ابن عمیر - از اصحابِ خود - با ایشان بفرستاد تا برود به مدینه و «قرآن» و شریعت ایشان را درآموزد و معالِمِ دینِ اسلام ایشان را بیان کند. و از این جهت، مُصعب ابن عمیر را «مقری مدینه» خواندند.

پس چون به مدینه آمدند، مُصعب ابن عمیر در خانه‌ی أسعد ابن زراره فرود آوردند. و وی با ایشان نماز می‌کرد و ایشان را «قرآن» و احکامِ شریعت درمی‌آموخت و از معالِمِ

## در اسلام بنی عبدالآشهل

اسلام ایشان را خبر باز می داد. تا جماعتی دیگر به اسلام درآمدند و اسلام در هر قبیله‌ای از اهل مدینه آشکارا شد.

تا بعد از آن، مسجدی بنا کردند و بعد از آن، باری نماز جمعه فرض کرد. و سید پیغام به مدینه فرستاد به مُصَعَبِ ابنِ عُمَیر که نماز جمعه بکند. و وی نماز بکرد با ایشان. و ایشان دوازده تن بودند که نماز جمعه بکردند. و قوی دیگر هست که چهل تن بودند. و هر روز جمعه، جماعتی که به اسلام درآمدند در مسجد حاضر شدند و چون نماز جمعه کرده بودند، مردم را به اسلام دعوت می کردند. و قوی هست که اول بار که نماز جمعه در مدینه بکردند، مردم بشمردند و چهل مرد بودند. و نخست، اَسْعَدِ ابنِ زُرَّارَه فرموده بود و در مدینه نماز جمعه کردند.

## در اسلام بنی عبدالآشهل

محمد ابن اسحاق گوید که سَعْدِ ابنِ مُعَاذِ و اُسَیدِ ابنِ حُضَیرِ مَهترانِ قومِ بنی عبدالآشهل بودند. و بنی عبدالآشهل قبیله‌ای بزرگ بود. و حدیثِ اسلام ایشان چنان بود که اَسْعَدِ ابنِ زُرَّارَه یک روز دستِ مُصَعَبِ ابنِ عُمَیر بگرفت و از مدینه بیرون آورد و گفت «بیا تا به قبیله‌ی بنی عبدالآشهل رویم و ایشان را دعوت کنیم به اسلام! باشد که قبول کنند و بعضی از ایشان به اسلام در آیند.»

پس ایشان — هر دو — می رفتند تا به باغی از آن بنی عبدالآشهل فرود آمدند. خلق بسیار بر سر ایشان جمع آمدند. و سَعْدِ ابنِ مُعَاذِ چون دید که خلق بسیار بر سر ایشان جمع آمدند، خشم گرفت و اُسَیدِ ابنِ حُضَیرِ را گفت «برخیز و برو — که اَسْعَدِ ابنِ زُرَّارَه با این مرد که از مکه آمده است به قبیله‌ی ما آمده‌اند و خلق بسیار بر سر ایشان جمع آمده‌اند. ترسیم که مردم قبیله از راه ببرند و به دین خود در آورند. و مردم قبیله را زجری بکن و ایشان — هر دو — با مدینه گسیل کن — که اگر نه میان من و اَسْعَدِ ابنِ زُرَّارَه خویشی بودی، من برفتمی و شرّ ایشان کفایت کردمی.» و سَعْدِ ابنِ مُعَاذِ خاله‌زاده‌ی اَسْعَدِ ابنِ زُرَّارَه بود.

چون سعد ابن معاذ این سخن بگفت، اُسَید ابن حُضَیر برخاست و حربه برگرفت و قصد ایشان کرد.

اُسَید ابن زُراره چون اُسَید را دید که می آمد و حربه داشت و خشمناک بود، مُصَعَب ابن عُمَیر را گفت «این شخص که می آید مهترِ قبیله است و اگر چه از سرِ خشم می آید، چون در آید باک مدار، سخن حق بگویی و او را به اسلام دعوت کن!»

پس چون اُسَید درآمد خشمناک و بر سرِ ایشان بیستاد و گفت «شما از مدینه بیامده اید که قوم ما را از راه ببرید و همچون دیگران به دین خود در آورید. بدانید که اگر شما را بر سرِ خود حاجت است، برخیزید و باز مدینه روید! و اگر نه، به این حربه سرِ شما به صحرا اندازم.»

مُصَعَب جوابِ وی داد و گفت «ای اُسَید، راست می گویی. بیا و بنشین و سخن ما بشنو! اگر سخن ما تو را پسندیده باشد و قبول کنی، مبارک. و اگر نه، هر چه خواهی می کن!»

اُسَید گفت «نیک می گویی.» پس آن گاه، حربه از دست بنهاد و بنشست. و مُصَعَب با وی به سخن درآمد و آغاز کرد و چند آیت از «قرآن» بخواند و او را به اسلام دعوت کرد. راست که اُسَید ابن حُضَیر سخن مُصَعَب بشنید و «قرآن» از وی استماع کرد، از حالتِ اوّلین بگردید و رغبتِ اسلام در دلِ وی افتاد و ساعتی خاموش شد. بعد از آن، گفت «چه نیکو سخنی است این سخن و چه لطیف کلامی است این کلام. من هرگز به این لطیف سخنی نشنیدم و به این شیرینی کلامی ندیدم.»

مُصَعَب ابن عُمَیر چون دید که اُسَید ابن حُضَیر از آن حال که بود بگردید و رغبتِ اسلام در وی ظاهر شده است، او را زیادت ترغیب کرد و به دعوت و موعظت درافزود. آن گاه، اُسَید گفت «چون کسی خواهد که به اسلام در آید، چون کند؟»  
مُصَعَب گفت «وضو بسازد و غُسل کند و جامه ی پاک درپوشد و در آید و کلمه ی شهادتین بگوید.»

اُسَید برخاست و غُسل کرد و جامه ی پاک درپوشید و کلمه ی شهادتین بگفت و مسلمان شد و برخاست و دو رکعتی بکرد. بعد از آن، اُسَید ابن حُضَیر اُسَید ابن زُراره و مُصَعَب ابن عُمَیر را گفت «من می روم که سعد ابن معاذ را به بهانه ای پیش شما فرستم. و اگر ان شاء الله او را نیز توفیق یابد و به اسلام در آید، آن گاه در قبیله ی بنی عبدالاشهیل

کسی نمائند الا که به اسلام درآید.»

پس اُسَید برخاست و باز پیش سَعَد ابن مُعَاذ رفت.

و سَعَد ابن مُعَاذ چون وی را بدید، روی باز قوم خود کرد و گفت «ای قوم، مرا روی چنین می نماید که اُسَید ابن حُضَیر از راه ببردند — که پیشانی وی نه به آن حالت است که از پیش من رفت.» چون در آمد، سَعَد ابن مُعَاذ از وی پرسید که «چه کردی؟»

اُسَید گفت «رفتم و ایشان را زجری تمام کردم و سخن های سخت گفتم، اما هیچ سخن بد از ایشان نشنیدم. گفتند ما چنان کنیم که مُرَاد شما باشد.» بعد از آن، با وی مُغَالَطَت کرد و گفت «ای سَعَد، من از آن زود باز پیش تو آمدم که مردم بنی حَارِثَه خروج کرده اند و قصد آن دارند که بیایند و اَسَعَد ابن زُرَّارَه به قتل آورند، از بهر آن که خویش تو است.» سَعَد ابن مُعَاذ چون این سخن بشنید، او را عَصَبِیت و حَمِیت و شَفَقَت بجنید و خویشتن را به خشم آورد. برخاست و حربه از دست اُسَید بستند و دوان دوان می رفت تا نزدیک اَسَعَد ابن زُرَّارَه و مُصَعَب ابن عُمَیر رسید. چون دید که ایشان به حال خود نشسته اند و هیچ تحرّکی و انزعاجی نمی کنند، دانست که اُسَید مُغَالَطَه کرد. و مُصَعَب ابن عُمَیر و اَسَعَد ابن زُرَّارَه چون وی را بدیدند که می آمد، اَسَعَد مُصَعَب را گفت که «هیچ اندیشه مکن و سخن حق بگویی — که وی رئیس و پیشوای قوم است — و او را به اسلام دعوت کن!»

پس سَعَد ابن مُعَاذ چون به نزدیک ایشان آمد و بر سر ایشان بیستاد، درشتی با ایشان بکرد و اَسَعَد ابن زُرَّارَه را گفت «اگر نه آن بودی که میان من و تو خویشی بودی، بدیدی که با تو چه کردمی. به چه کار آن جایگاه آمده ای و محفل ساخته ای و قوم مرا از راه می بری و ایشان را به دین خود در خواهی آوردن؟ اگر به حُرْمَت برخیزی و باز مدینه روی، فخریه. و اگر نه، خود بینی.»

مُصَعَب وی را گفت «این تُندی به چه کار آید؟ بیا و با ما یک لحظه بنشین و سخن ما بشنو. اگر تو را پسندیده آید و قبول کردی، مبارک. و اگر نه، هر چه خواهی می کن با ما.» سَعَد گفت «راست می گویی.»

حربه از دست بنهاد و بنشست پیش ایشان. و مُصَعَب با وی به سخن در آمد و موعظت آغاز کرد و «قرآن» به وی بر خواند و او را به اسلام دعوت کرد.

سَعَد را رغبت اسلام در دل افتاد. گفت «چه می باید کردن چون کسی خواهد که به

اسلام در آید؟»

مُصَعَّب گفت «وضو بسازد و غُسلی بر آورد و جامه‌ی پاک درپوشد و بیاید و کلمه‌ی شهادت بگوید.»

سَعْد برخاست و در باغ رفت و وضو بساخت و غُسل باز کرد و جامه‌ی پاک درپوشید و بیامد و کلمه‌ی شهادت بگفت و مسلمان شد و برخاست و دو رکعتی بکرد و آن وقت، باز پیش قوم آمد.

و چون قوم وی را بدیدند، با هم گفتند «سَعْد نه به آن حالت است که از پیش ما رفت. ندانیم که او را چه رسیده است.»

پس چون در آمد، قوم خود را گفت «ای قوم، مرا در میان خود چه می‌دانید؟» گفتند «تو مخدوم و بزرگ مایی و فاضل‌ترین و بهترین قومی و حُکم تو بر ما نافذ است و هر چه تو ما را فرمایی، طاعت تو بر ما واجب است.»

آن‌گاه، سَعْد بانگ بر آورد و گفت «ای قوم، بدانید که من مسلمان شدم و به دینِ مُحَمَّد در آمدم و سوگند خوردم که با شما سخن نگویم، مگر که به خدای و پیغامبر وی ایمان آورید و به دینِ مُحَمَّد در آید.»

پس چون سَعْد ابن مُعَاذ این بگفت، هنوز شب در نیامده بود که مردم قبیله، زن و مرد، جمله ایمان آورده بودند.

بعد از آن، اَسَعْد ابن زُراره و مُصَعَّب ابن عُمیر باز مدینه آمدند و به قاعده دعوتِ خلق می‌کردند و ترغیب مردم به اسلام می‌کردند. تا در جمله‌ی خانه‌های مدینه، هیچ خانه نبود که از زن و مرد چندی مسلمان نشده بودند و دین حق نگرفته بودند. و هر روز که بر آمدی، اسلام در مدینه زیادت می‌شد و دین سید ظاهر تر می‌شد. تا به این حال مدّت یک سال بر آمد. و چون موسِم حاج بر سید و قافله بیرون خواست آمدن، مُصَعَّب ابن عُمیر باز مکه آمد و هفتاد و سه مرد از اَنصار با وی برفتند و با سید بیعت کردند.

## در بیعتِ اَنصارِ — دوم بار

محمد ابن اسحاق گوید که چون موسمِ حاج در آمد، مُصعب ابن عُمیر خواست که باز مکه رجوع کند و هفتاد و سه مرد از اَنصار که مسلمان شده بودند و مهتران و معروفان قوم بودند اتفاق کردند و با مُصعب قصدِ خدمتِ سید کردند تا بروند و با وی بیعت کنند و تقریر دهند و سید به مدینه آورند و از بهر نصرتِ اسلام، با وی یکی شوند و جان و مال در کار وی کنند و اهلِ مدینه به طاعتِ وی در آورند و دشمنان و مخالفانِ وی از راه بردارند.

پس این هفتاد و سه تن با مُصعب ابن عُمیر بیامدند و چون به مکه رسیدند، مُصعب ابن عُمیر به خدمتِ سید فرستادند و حال با وی بگفتند.

سید مُصعب را گفت «ایشان را بگذار تا چون از مناسک و ارکانِ حج فارغ شوند، شبِ دومِ ایّامِ التَّشْرِیق، بگوی تا به عقبه از بهر بیعت حاضر شوند، چنان که هیچ کس را از اهلِ مکه بر این بیعت اطلاع نیفتد.»

پس مُصعب ابن عُمیر برفت و این احوال با ایشان بگفت و میعادِ بیعت معین کرد و ایشان را به مناسک و اعمالِ حج مشغول کرد. و چون شبِ دوم بود از ایّامِ التَّشْرِیق، چنان که ثلثی از شب گذشته بود، برخاستند و پنهان، از میانِ قافله به در شدند.

بعد از زمانی، سید با عمّ خود — عبّاس — بیامد به پیشِ ایشان. و عبّاس در آن وقت هنوز به اسلام نیامده بود، امّا عظیمِ مُشفق و مهربان بود بر سید و سید بعد از ابوطالب اعتماد بر وی داشت از جمله ی قُریش و کارها به مشورتِ وی کردی.

چون بنشستند، اوّل عبّاس گفت «ای قومِ اَنصار، می دانید که محمد به نزد ما چه عزیز و مُکَرَّم و محترم است و نمی خواهیم که یک لحظه از پیشِ وی خالی شویم و وی از پیشِ ما خالی شود، لیکن چون میلِ وی چنان است که به جانبِ مدینه هجرت کند و پیشِ شما مقام سازد، ما نیز رضایِ وی می خواهیم. پس اگر شما خواهید که وی را به مدینه برید و او را مُقیم و ساکنِ آنجا گردانید، شما را با وی بیعت چنان باید کرد همچنان که زن و فرزندِ خود از دشمنان نگاه دارید، او را نیز نگاه دارید، همچنان که ذبّ از حریمِ خود کنید، از آن



وی بکنید و به جان و مال از وی نگردید و با دوستِ وی دوست باشید و با دشمنِ وی دشمن باشید. پس اگر سرِ این دارید، بیایید و بیعت کنید و گر نه، هم‌اکنون اولاً تر که او را مشغول ندارید.»

پس چون عبّاس از سخن فارغ شد، ایشان روی سوی عبّاس کردند و گفتند «ای عبّاس، آن چه تو گفتی بشنیدیم.» آن‌گاه، روی با سید کردند و گفتند «یا رسول‌الله، تو بگو تا چه فرمایی!»

سید آغاز کرد و اوّل حمد و ثنای خداوند بکرد و چند آیت از «قرآن» برخواند و ایشان را موعظه کرد و بر سپردنِ راهِ آخرت و نصرت دادنِ دینِ اسلام ایشان را ترغیب و تحریض کرد و بعد از آن، ایشان را گفت «بیعت می‌کنم با شما، هم به آن وجه که عمّ من گفت. چنان که زن و فرزندِ خود را بکشید، مرا نیز بکشید و همچنان که ذبّ از حریمِ خود می‌کنید، از آن من نیز بکنید و با دوستانِ من دوست باشید و با دشمنانِ من دشمن باشید!»

چون سید این سخن بگفت، نخستین کسی که دست بیرون آورد تا بیعت کند براء ابن معرور بود که دست بیاورد و گفت «یا رسول‌الله، فارغ باش و بیعت بکن - که من همچنان که زن و فرزندِ خود را می‌کوشم، تو را نیز بکوشم و همچنان که ذبّ از حریمِ خود می‌کنم از آن تو نیز بکنم و به خون و مال از تو برنگردم و با دوستِ تو دوست باشم و با دشمنِ تو دشمن باشم. دل خوش دار یا رسول‌الله که ما اهلِ جنگ و کارزاریم و اهلِ حلقه و نیزه‌ایم و صنعتِ حرب و قتال از پدران به میراث داریم و شب و روز این کار ورزیم و شجاعت و مردانگی ما در جمله‌ی عرب می‌دانند.»

و در این حال که براء ابن معرور این سخن‌ها می‌گفت، ابو هیثم ابن تیّهان بر پای خاست و گفت «یا رسول‌الله، ما می‌ترسیم که به این جمله وفا کنیم و دوستانِ ما که از اهلِ شرکند با دشمنِ خود کنیم از بهرِ تو و جانبِ تو بر همه‌ی جوانبِ مقدّم داریم و تو به عاقبت ما را فروگذاری و باز پیشِ قومِ خود آیی به مکه، چون ما دشمنانِ تو مقهور و مغدول گردانیم.»

چون وی این بگفت، سید تبسمی بکرد و بعد از آن، گفت «لا بل خونِ من خونِ شماست و حرّم من حرّم شماست و من از شما ام و شما از منید. با آن که جنگ کنید من نیز جنگ کنم و با آن کس که صلح کنید من نیز صلح کنم.»

بعد از آن، جمله پیامدند و بیعت کردند.

و چون بیعت کرده بودند، سید بفرمود که «شما از میان قوم دوازده نقیب اختیار کنید!» ایشان با هم بنشستند و دوازده نقیب اختیار کردند: نه نقیب از قوم خَزْرَج بودند و سه نقیب از قوم اوس.

پس چون این دوازده نقیب از میان قوم اختیار کردند، سید ایشان را گفت «شما پایندان و کفیل من شوید از قوم خویش، به این بیعت که رفت. چنان که قوم عیسا، حواریان از عیسا کفیل شدند قوم وی را.» ایشان گفتند «بلی.»

آن گاه، سید گفت «من نیز کفیل شدم و پایندان بر قوم خود.»

پس چون این بیعت به این صفت که یاد کرده آمد برفت، از سر عقبه‌ی اول آوازی برآمد بلند که همی گفت «ای قُرَیش، به چه خاموش نشستید؟ — که اهل مدینه پیامدند و با محمد بیعت کردند تا فردا به حرب شما بیرون آیند و مُنازعت و مُخالفت پیش گیرند. بشتابید و ایشان را دریابید، پیش از آن که کار بر شما سخت شود و تلافی و تدارک ممکن نگردد.»

پس چون آواز برآمد، سید انصار را گفت «این شیطانِ عقبه است که از سر عقبه آواز می دهد و بانگ می دارد و قُرَیش را از بیعت ما خبر می دهد تا فردا به جنگ ما در آیند.» انصار گفتند «یا رسول الله، اگر فرمایی تا فردا بر ایشان زنیم و آن چه سزای ایشان باشد بدهیم.»

سید گفت «هنوز وقت آن نرسیده است و شما با منزل های خود روید و بچسبید!» و این بیعت بعد از نزول آیتِ قتال بود، لیکن سید مصلحت نمی دید جنگ کردن. پس چون روز برآمد، مهترانِ قُرَیش برخاستند و به میان قافله بازآمدند و بعد از آن، به مدینیان گفتند «ای اهل مدینه، ما را عداوت با هیچ قوم چنان دشخوار نیست که با شما. اکنون، شما آمدید و بیعت کردید تا فردا که محمد را کاری افتد، شما به جنگ ما بیرون آید و با وی یکی شوید؟»

مردم مدینه، جماعتی که از اهل شرک بودند و از آن بیعت خبر نداشتند، پیش ایشان آمدند و عذرها خواستند. گفتند «معاذ الله که ما جانب شما فرو گذاریم و با دشمن بیعت کنیم!»

و قومِ انصار آن همه سخن از ایشان بشنیدند و هیچ جواب ندادند. و قُرَیش خود به آن راضی شدند که دیگران عذر خواستند و آن گاه، بازگردیدند. تا چون قافله رحلت کرده بودند و خبر بیعت فاش شد، بعد از آن، دیگر بار، قُرَیش لشکر کردند و از دثبالیه‌ی ایشان برفتند و قافله‌ی مدینه از پیش رفته بودند و ایشان را در نیافتند، مگر سعد ابن عباده که به عذری بازمانده بود و او را بگرفتند و بند بر نهادند و باز مکه بردند. و چند روز او را محبوس داشتند تا خبر برسد بر ایشان. و جبیر ابن مطعم را خبر شد که قُرَیش سعد ابن عباده را بگرفته‌اند و او را محبوس داشته‌اند. و میان وی و سعد ابن عباده دوستی بود. آن گاه، برخاست و برفت و او را از دست قُرَیش بازآستد و رها کرد، تا به مدینه باز شد.

و روایتی دیگر در این بیعت چنان است که چون قومِ انصار در عقبه از بهر بیعت جمع آمدند، عباس ابن عباده ابن نضله - از انصار بود - بر پای خاست و روی در قومِ خود آورد و گفت ایشان را «ای قوم، می‌دانید که با محمد چه بیعت می‌کنید؟» گفتند «بگوی!»

گفت «این بیعت چنان است که از بهر وی با عرب و عجم جنگ کنید و سر و مالِ خود فدا سازید و در هیچ حال از نصرت دادن وی باز نایستید. پس اگر به این شرط با وی وفا می‌توانید کردن، بیعت بکنید - که خیر دنیا و آخرت شما در آن باشد - و اگر نه، چون فردا از بهر وی در مال شما را زبانی رسد یا در تن شما را مصیبتی رسد، اِقتدایِ وی فروگذارید و از وی تَبَرَّأ کنید، پس این ساعت اولاً ترک آن بیعت بکنید.» انصار به یکبار آواز بر آوردند و گفتند «بیعت با محمد به این شرطها قبول کردیم و سر و مال فدایِ وی کردیم.» آن گاه، گفتند «یا رسول الله، چون ما به این شرطها وفا کردیم، ما را نزد حق چه باشد از پاداش؟»

سید گفت «پاداشِ شما بهشتِ جاودان باشد.»

آن گاه، دستها دراز کردند و با سید بیعت کردند و اول کسی که دست در دستِ سید نهاد براء ابن معرور بود - چنان که از پیش حکایت رفت. و جمله که در این بیعت حاضر بودند هفتاد و سه مرد بودند و دوزن.

و بیعتِ زنان چنان بود که سید به زبان بر ایشان تقریر دادی و دست در دستِ ایشان

نهادی و با ایشان بیعت به زبان بکردی. و از این دوزن، یکی اُمّ عُمّاره بود که بعد از آن با سید در جمله ی غزاهای حاضر شدی و با کافران جنگ کردی. و بزیست تا عهدِ خلافتِ ابوبکر که مُسیلمه ی کذاب پیدا شد و اهلِ یامه مُرّتد شدند. و چون لشکرِ اسلام در عهدِ ابوبکر به جنگِ مُسیلمه ی کذاب شدند، وی نیز با لشکرِ اسلام بیرون شد و به جنگِ مُسیلمه رفت و جنگ می کرد تا مُسیلمه به قتل آوردند. چون لشکرِ اسلام از قتلِ مُسیلمه فارغ شدند، نگاه کردند و اُمّ عُمّاره دوازده زخم خورده بود — از نیزه تا شمشیر — و مُرده شده بود.

و تفصیلِ احوالِ آن هفتاد و سه مرد از اَنصار که چه مردانگی ها کردند و هر یکی از ایشان کجا شهید شدند و چه جان بازی ها کرده اند از بهرِ تعصّبِ سید و نُصرتِ دینِ اسلام، در «سیرت» مذکور است. و ما از بهرِ تطویلِ کتاب نیاوردیم.

## در اسلامِ عمرو ابن جموح

محمد ابن اسحاق گوید که چون اَنصار بیعت کردند و باز مدینه رفتند و دعوتِ اسلام آغاز کردند و بقیّتی که مانده بودند و به اسلام نیامده بودند، ایشان را به اسلام در آوردند. و یکی بود که نامِ وی عمرو ابن جموح بود و به اسلام نیامده بود و این عمرو از پیرانِ اَنصار بود و مهترِ قبیله ی بنی سلّمه بود، لیکن در شرک و بُت پرستی برآمده بود و در کُفر و ضلالت پیر شده بود و وی چون دیگر اَنصار به زودی به اسلام در نیامده بود. و وی را بُتی بود خاص که در خانه نهاده بود و آن را پرستیدی و تعظیم کردی و آن را عظیمِ مُکَرَّم داشتی و هر بامداد که سر از جامه ی خواب برداشتی، اوّل برفتی و سجده ی آن بُت بکردی. و پسرِ وی — مُعاذ ابن عمرو — و مُعاذ ابن جبَل و جماعتی دیگر از جوانانِ بنی سلّمه که به اسلام در آمده بودند، هر شب برفتندی و آن بُت را بدزدیدندی و در چاهی پُر و حَل و نجاست انداختندی — سرنگون. چون عمرو ابن جموح برخاستی، به طلبِ آن رفتی و آن بُت که پرستیدی در آن چاهِ پُر و حَل و نجاست یافتی که سرنگون در آن چاه افتاده بودی. پس، بفرمودی و بیرون آوردندی و بشُستندی و عطرها بر آن کردندی و باز

### در اسلام عمرو ابن جموح

خانه بردی و بنهادی. پس عمرو ابن جموح چون چنان دیدی، گفتی «اگر من دانستمی که کیست که با خدای من چنین می‌کند، سزای وی بدادمی.»

پس چون چند نوبت چنین بکردند، هربار عمرو در غصه افتادی و برفتی و آن را باز طلبیدی و آن چنان بکردی و بگفتی. تا وی را ملالت بگرفت و گفتی «ای خدای، من این نوبت کار تو بسازم.»

چون او را از چاه برآورد و به خانه برد و پاک بشست، شمشیر برهنه کرد و در گردن وی افکند و گفت «ای خدای من، نمی‌دانم که این حرکت که با تو می‌کند که دفع وی بکنم. اکنون، شمشیر تو را دادم. اگر تو خدایی را می‌شایی و در تو خیری هست، دفع دیگران از خود بکنی و نگذاری که تو را استخفاف کنند. و اگر نه، مرا ملال گرفت از بس که تو را از میانِ وَحَل و نجاست بیرون آوردم.»

این بگفت و از پیش وی برفت.

چون شب درآمد، پسرش — مُعَاذِ ابْنِ عَمْرٍو — و مُعَاذِ ابْنِ جَبَل و دیگر رفیقان برفتند و آن بُت از خانه به در آوردند و با سگی مُرده، سرنگون، در چاهی آویختند.

روز دیگر، عمرو ابن جموح برفت تا حال بُتِ خود باز داند. چون برفت، آن بُت را ندید و به طلبِ وی بیرون رفت. بعد از زمانی که به طلبِ وی گردیده بود، او را دید با سگی مُرده، سرنگون، در چاهی پر وَحَل آویخته بود. عمرو چون چنان دید، اُف بر وی زد و گفت «اُف بر خدایان چون تو باد — که تو را با سگی مُرده بینند که در چاهِ پُر نجاست آویخته. دریغا که من عمر ضایع کردم در پرستیدنِ تو!»

بعد از آن، سنگی چند بر وی انداخت و خود بیامد و مسلمان شد و در مسلمانی روزگار نیکو بگذاشت. و در مَدَمَّتِ آن بُت چند بیت بگفت، شکرانه‌ی آن که حق تعالی وی را اسلام روزی کرد.

## در هجرتِ اصحاب به مدینه

محمد ابن اسحاق گوید که چون قُریش دست بر آوردند و عداوت و عُصیان پیش گرفتند و در تکذیب و ردِّ سخنِ سیدِّ مبالغت کردند و در ایذا و استهزای او تمادی و غلو نمودند، حق تعالی آن را نپسندید و تحقیقِ وعده‌ی خود را و تصدیقِ رسالتِ سید را و نصرتِ اسلام را و قهرِ مُشرکان را، آیتِ قتال فر فرستاد. پس چون آیتِ قتال فرو آمد و جماعتِ انصار که حکایتِ ایشان از پیش رفت بیعت کردند و مسلمانان در مکه از دستِ کافران به رنج آمدند، سید اصحاب خود را دستوری داد تا به صوبِ مدینه شدند.

محمد ابن اسحاق گوید چون سید صحابه را دستوری داد که به مدینه هجرت کنند، اوّل کسی که هجرت کرد ابوسلمه ابن عبدالآسد بود. و این ابوسلمه اوّل هجرت به حبش کرده بود و باز مکه آمده بود و دیگر به مدینه هجرت کرد.

و حکایتِ هجرتِ وی به مدینه چنان بود که امّ سلمه حکایت کرد و گفت چون ابوسلمه هجرت می کرد به مدینه، مرا به اشتری برنشانند با پسر من. (و امّ سلمه در آن وقت، زین ابوسلمه بود. چون وی وفات یافت، سید او را باز نکاح خود آورد.) و وی گفت چون ابوسلمه مرا و پسر من را برنشانند، بنی مُغیره که قبیله و خویشاوندان من بودند، بیامدند و زمامِ اشتر من بگرفتند و ابوسلمه را گفتند «اگر تو هجرت می کنی، تو برو — که ما او را نمی گذاریم که تو او را ببری.» آن گاه، مرا از اشتر فرود آوردند و با ابوسلمه خصومت در پیوستند.

بنی عبدالآسد که قبیله‌ی ابوسلمه بودند، ایشان را خبر شد، بیامدند و با قوم خصومت کردند. آن گاه، ایشان گفتند که «چون شما را حکمِ مادر می رسد که از دنیا الهی شوهر نگذارید، ما را نیز حکمِ فرزند می رسد که از مادر می ستانیم.» پس، به خصومت درآمدند و پسر من — سلمه — به کشاکش درافکندند: از بس که او را می کشیدند از این جانب و از آن جانب، دستهای وی برهانیدند. و به عاقبت، بنی مُغیره مرا پیش خود بردند و بنی عبدالآسد پسر من را به پیش خود بردند و ابوسلمه خود تنها هجرت کرد.

و من جدا بماندم از شوهر و فرزند. نه پسر را می دیدم و نه پدر را. تا سالی چنان



بنشستم و شب و روز می‌گریستم و هر روز برخاستمی و به سر راه رفتمی و می‌گریستم و از هر کس که از صوبِ مدینه آمدی خبر ابوسلمه پرسیدمی. تا چون سالی برآمد و حال بر من چنان دیدند، مرا دستوری دادند و پسر مرا بیاوردند و برخاستم و به مدینه هجرت کردم.

و بعد از ابوسلمه، کسی که هجرت کرد عامر ابن ربیعہ بود. و بعد از وی، عبدالله ابن جحش بود و وی با اهل و عیال و اهل بیت هجرت کرد، چنان که خانه‌ی وی در بسته شد. و روزی، عتبه ابن ربیعہ و عباس ابن عبدالمطلب و ابوجهل ابن هشام بر بالای کوه ابوقبیس رفته بودند. چون درنگرستند، خانه‌ی عبدالله ابن جحش دیدند که در بسته بود و هیچ کس در آنجا نمی‌جنبید.

عتبه ابن ربیعہ نفسی سرد برکشید و گفت «دریغا که سرای عبدالله ابن جحش هیچ کس درش نماند.»

ابوجهل گفت «چه غم می‌خوری؟ این مُشتی سرگشتگان رها کن تا آواره بباشند و نام ایشان در جهان نیست شود.»

پس، بعد از ایشان، صحابه روی در نهادند و قوم قوم و گروه گروه می‌رفتند — با زن و فرزند و اهل و عیال و بعضی مجرد و بی‌زن. و اسامی ایشان که هجرت می‌کردند، به ترتیب، در «سیرت» مذکور است.

محمد ابن اسحاق گوید که عمر ابن خطاب و عیاش ابن ابی ربیعہ و هشام ابن عاصی ابن وائل — هر سه — اتفاق کردند تا با هم از مکه بیرون آیند و به مدینه هجرت کنند و می‌خواستند که قریش را خبر نباشد، از بهر آن که تا قریش منعی نکنند. پس، میعاد ساختند جایی در بیرون مکه که در شب، هر سه آن جایگاه جمع شوند و از آن جایگاه روی در مدینه آورند.

عمر ابن خطاب و عیاش ابن ابی ربیعہ به میعاد خود بیرون آمدند و در آن منزل که وعده کرده بودند بنشستند و انتظار هشام ابن عاصی می‌کردند. و چون ایشان را — هر دو — خروج افتاده بود، قریش را خبر شد از عزیمت هشام و او را بگرفتند و محبوس داشتند.

عمر و عیاش چون دانستند که وی نمی آید، بدانستند که قُریش وی را بگرفته اند. بعد از آن، ایشان — هر دو — به مدینه رفتند. و قُریش هشام ابن عاصی را عذاب می کردند تا از مسلمانی بیزار شود.

پس چون عمر و عیاش — هر دو — به مدینه آمدند و چند روز گذشته بود، ابوجهل و برادرش — حارث ابن هشام — هر دو به مدینه آمدند، از بهر عیاش ابن ابی ربیع. و عیاش برادر ایشان بود از مادر. پس چون درآمدند، او را گفتند که «مادرت سوگند خورده است که از آفتاب به سایه ننشیند و شانه بر سر نهد تا روی تو باز نبیند. اکنون، چندان با ما بیای که وی تو را باز بیند و سوگند وی راست شود!»

پس چون ایشان چنین بگفتند، عیاش را از بهر مادرش رقتی پیامد و عزم آن کرد که باز مکه شود با ایشان.

عمر چون دانست که عیاش عزم آن دارد که باز مکه شود، او را گفت «ای عیاش، به سخن ابوجهل و برادرت مغرور مشو و قول ایشان باور مدار — که ایشان دروغ می گویند و می خواهند که تو را در فتنه افکنند. مادرت اگر آفتاب وی را صداع دهد، خود باز سایه نشیند و اگر سرش خارش کند، سر را شانه کند. و از این جهت، از بهر وی هیچ اندیشه مکن!»

عیاش گفت «چندان به مکه روم که سوگند مادر راست کنم و مرا نیز آن جایگاه مال هست و برگیرم و با خود بیاورم.»

بعد از آن، عمر گفت «ای عیاش، تو می دانی که در قُریش هیچ کس را چندان مال نیست که مراست و من نیمه ای از مال خود به تو دادم و تو با ایشان مرو — که من می ترسم که ایشان با تو حیلت می کنند و می خواهند که تو را فتنه افکنند.»

عیاش سخن عمر قبول نکرد و گفت «چندان بروم که سوگند مادر راست کنم و دل وی با دست آورم و خود بازگردم.»

عمر چون دید که عیاش بخواهد رفت، گفت «ای عیاش، این اشتر من اشتری سخت دونده است و نیکو. بر آن نشین، تا اگر در راه غدیری از ایشان بینی، زمام آن بگردانی و زود به مدینه باز آیی.»

عیاش بر اشتر عمر نشست و همراه ابوجهل و برادرش — حارث — برفت. و چون به نزدیک مکه رسیده بودند، ابوجهل حیلت کرد و عیاش را گفت «این اشتر

در هجرت اصحاب به مدینه

من بد می رود. مرا با خود ردیف گردان!»  
عیّاش گفت «شاید.» و فرود آمد تا او را برنشانند.  
ابوجهل و برادرش — حارث — غدر کردند و هر دو به وی دویدند و وی را بگرفتند  
و بند بر نهادند و وی را به مکه در بردند.  
پس چون مردم به دیدن ایشان آمدند، ابوجهل گفت «ای قوم، شما نیز با سفهای قوم  
خود آن کنید که من با برادر خود کردم.»  
پس عیّاش را محبوس بداشتند و او را عذاب می کردند تا مفتون شد و از مسلمانی  
بیزار گشت.

و چون سیّد به مدینه هجرت کرد، روزی گفت «کی باشد که برود و هشام ابن عاصی  
و عیّاش ابن ابی ربیع را پیش من آورد؟»  
ولید ابن ولید ابن مغیره بر پای خاست و گفت «یا رسول الله، من بروم و ایشان را  
پیش تو آورم.» (و ایشان، هر دو در مکه محبوس داشته بودند).  
ولید گفت برخاستم و به مکه آمدم. اتفاق را، زنی دیدم که طعامی داشت و جایی  
می برد. گفتم «ای زن، این طعام کجا می بری؟»  
گفت «به بر این محبوسان می برم — یعنی هشام ابن عاصی و عیّاش ابن ابی ربیع.»  
ولید گفت من از پی آن زن رفتم و آن خانه به چشم کردم و اتفاق، آن خانه را سقف  
نداشت. چون شب درآمد، برخاستم و به دیوار آن خانه بر رفتم و به اندرون آن در شدم و  
قیدهای ایشان بر سنگی نهادم و شمشیر بر آن فرو کوفتم و آن را بشکستم و ایشان را  
بیرون آوردم و بر اشتر خود نشاندم و خود پیاده می رفتم، تا ایشان را به مدینه آوردم، به  
خدمت سیّد.

و این روایت چنان است که ایشان از اسلام بیرون نیامده بودند و در عذاب و حبس  
کافران صبر می کردند، تا حق تعالی ایشان را خلاص داد.

و بعد از آن، صهبی رومی هجرت کرد. و چون هجرت می کرد از مکه، او را مالی  
بسیار جمع شده بود. فریش او را گفتند «چون تو پیش ما آمدی، هیچ نداشتی و این مال  
که جمع کرده ای پیش ما جمع کرده ای. اکنون، اگر می خواهی که هجرت کنی، مال را رها

کن و برو!»

بعد از آن، صُهَیب گفت «من مالِ خود شما را دادم. مرا رها کنید!»  
بعد از آن، او را رها کردند و جمله‌ی مال به جای بگذاشت.

بعد از آن، صحابه پیاپی هجرت می‌کردند، الا ابوبکر و علی — که ایشان به انتظارِ سیّد باز مانده بودند تا ایشان با سیّد هجرت کنند.

## در هجرتِ سیّد به مدینه

محمد ابن اسحاق گوید که چون صحابه هجرت کردند، سیّد در مکه نشسته بود و انتظار می‌کرد تا کی وی را دستوری دهند. و از صحابه به جز ابوبکر و علی، هیچ کس در خدمتِ سیّد نبودند، از بهر آن که باقی هجرت کرده بودند یا در دستِ کافران محبوس بودند. و ابوبکر دستوری خواسته بود تا وی نیز هجرت کند. سیّد او را دستوری نداد. گفت «تعجیل مکن — که مگر حق تعالی تو را رفیق بگمارد که با وی بروی.» و ابوبکر طمع در آن کرد که سیّد رفیقِ وی باشد در هجرت و آن وقت، خاموش شد.

و قُرَیش چون بدیدند که سیّد را تبعی و مدّدی حاصل شد و اهلِ مدینه با وی بیعت کردند و صحابه به پیش ایشان شدند، گمان بردند که سیّد نیز هجرت کند و زیادتِ تبع و مدّد وی را حاصل شود و آن وقت، لشکر کند و به جنگِ ایشان آید. چون ایشان را این ظن در افتاد، میعاد ساختند و مهترانِ قوم که بودند، در دارُالندوه جمع شدند تا در کارِ وی رایِ زنند و از بهرِ وی تدبیری برانندیشند.

پس چون به دارُالندوه می‌رفتند، در راه، ابلیس بر مثالِ پیری موقّر دیدند که بر سرِ طیلسانی دارد و عصایی در دست دارد. او نیز با ایشان موافقت کرد و می‌رفت تا به درِ دارُالندوه رسیدند.

چون به آنجا رسیدند، از وی پرسیدند که «ای پیر، تو را چه کار است؟»  
گفت «من از اهلِ نجدم و در رای و تدبیر فریدالدّهرم. و شنیدم که شما جمعیتی از بهر

محمد خواهید ساختن و در کار وی رای و تدبیری خواهید اندیشید. و گفتم من نیز با شما شریک شوم و چیزی که بر شما خافی باشد، من آن را باز یاد شما آورم و تلقین شما کنم.» گفتند «شاید. در آی!»

پس جمله به دارالندوه در شدند. و ایشان پانزده تن بودند: اول عتبه ابن ربیع و شیبه ابن ربیع و ابوسفیان ابن حرب و طعیمه ابن عدی و جبیر ابن مطعم و حارث ابن عامر و نضر ابن حارث و ابوالبختری ابن هشام و پسران حجاج — ثبیه و منبیه — و امیه ابن خلف و زمه ابن اسود و حکیم ابن حزام و ابوجهل ابن هشام. و شیخ نجدی در میان ایشان.

پس این جمله جمع شدند و گفتند «ای قوم، کار محمد با ما می بینید که چون است و هر روز تبع و مدد وی زیادت می شود و اینک اهل مدینه با وی جمع شدند و یکی شدند و شوکت و استظهار وی زیادت شد و اصحاب وی را به پیش خود بردند و ایشان را بر خود جای دادند و دور نیست که چون صحابه وی بردند، محمد را نیز ببرند و او را پیش خود جای دهند. و احوال وی می دانید که هر کس سخن وی می شنود، فریفته می شود و در حال به دین وی می آید. و ضرورت، چون محمد هجرت کند و پیش اصحاب خود رود به مدینه، دیر بر نیاید که تبع وی بسیار شود و آن گاه لشکر کند و به جنگ ما بیرون آید و پیدا نبود که کار چه گونه باشد. اکنون، رای بر اندیشید که به آن رای از دست وی خلاص یابیم!»

یکی از ایشان گفت «این محمد شاعر است — مثل زهیر و نابغه و ایشان که در گذشتند. اکنون، مصلحت چنان است که ما با وی همچنان کنیم که عرب با ایشان کردند.»

گفتند «چه کنیم؟»

گفت «او را به خانه ای کنیم و در از پیش وی بر آوریم و او را نه نان دهیم و نه آب، تا همچنان که ایشان هلاک شدند، وی نیز هلاک شود.»

و چون آن مهتر قریش این بگفت، ابلیس — که وی را شیخ نجدی گفتند — گفت «این نه رای است که تو زدی، از بهر آن که اگر وی را محبوس بداریم، کار وی پنهان بنماید و هر چند که زودتر خبر وی به اتباع و اصحاب وی رسد، ایشان آن وقت لشکر جمهور کنند و بیایند و وی را از حبس به در آورند و بعد از آن، شما و ایشان جنگ باید کردن و

پیدا نباشد که چه گونه باشد. اکنون، باری، رایی دیگر اندیشه کنید!»  
پس یکی دیگر گفت «مصلحت آن است که او را از مکه بیرون کنیم. و چون از پیش  
ما برفته باشد و ما او را نینیم، گوهر چون که می‌خواهی می‌باش!»  
ابلیس گفت «این نه رای است که شما می‌زنید. و شما نمی‌دانید که این محمد هجده‌ی  
خوش دارد و سخنی شیرین و طلعتی خوب و هیئتی زیبا و مجالستی دلربای دارد؟ چون  
وی از پیش شما برود، به هر قبیله‌ای که فرود آید و به هر شهری که مقام کند، به اندک  
وقتی، مردم آنجا تبع وی شوند و به دین وی درآیند. و چون تبع وی بسیار شده باشد،  
دور از کار نباشد که لشکر کند و بیاید و مکه از دست شما بستاند.»  
چون وی چنین بگفت، جمله گفتند «شیخ نجدی راست می‌گوید.»  
پس هر رای و تدبیر که بکردند، شیخ نجدی آن را باطل می‌کرد. تا به آخر، ابوجهل  
گفت «من بگویم؟»

گفتند «بگوی، یا ابوالحکم.»

ابوجهل گفت «رای من آن است که از هر قبیله‌ای که ما را هست، مردی بُرنای جلد  
بیرون کنیم و هر یکی از ایشان شمشیری به دست دهیم تا چون محمد خفته باشد، به یکبار  
بروی حمله برند و او را به شمشیر پاره پاره کنند. و چون به این صفت بکشته باشند، خون  
وی در جمله‌ی قبایل عرب متفرق باشد و آن وقت، بنی عبدمناف با جمله‌ی قُریش  
برنیابند و رضا دهند. آن وقت، ایشان را دیت بدهیم.»

چون ابوجهل چنین بگفت، ابلیس گفت «رای این است و جز این رای نیست که این  
جوان می‌گوید و تدبیر کار به از این نیست.»

بعد از آن، به این اتفاق کردند و برخاستند و متفرق شدند.

چون نزدیک شب شد، از هر قبیله‌ای یکی اختیار کردند و شمشیری به دست وی  
دادند و عزم آن کردند که چون سید بخفتند، بروند و او را به قتل آورند. در این حال،  
جبرئیل بیامد و سید را از این حال خبر داد و گفت «امشب، در فراش خود نخسپ — که  
دشمنان قصدِ هلاکِ تو دارند.»

پس چون شب درآمد، قُریش با آن جماعت که راست کرده بودند بیامدند و بر در  
سرای سید بیستادند و انتظار می‌کردند که سید بخسپد و ایشان بروند و او را هلاک کنند.  
چون سید دید که ایشان به درِ سرای ایستاده‌اند، علی بخواند و او را گفت «یا علی، تو



امشب در فراش من بخسپ و این بُردِ یمانی من در سر کش و از کافران هیچ اندیشه‌ای مکن — که ایشان با تو هیچ نتوانند کردن.»

علی برفت و بر جای سید بخفت.

ابوجهل در این حال، بر درِ سرای ایستاده بود و طعن در سخن سید می‌کرد و می‌گفت «ای قوم، محمد دعوی می‌کند که اگر شما متابعت من کنید و به دین من درآیید و فرمان من برید، ملوک عرب و عجم شوید و دیگر چون از گور برخیزید، بهشت جاودانه شما را بود. و اگر چنین نکنید و فرمان من نبرید، شما را همچون گوسفند بکشند و فردای قیامت شما را به آتش دوزخ بسوزانند —»

در این سخن بود که سید مُشتی خاک برگرفت و از خانه بیرون آمد و جواب ابوجهل باز داد و گفت «بلی — منم که این دعوی می‌کنم. و تو از جمله‌ی ایشانی که فردا در غزو بدر، چون گوسفند تو را سر ببرند و چون از گور برخیزی، تو را هم به آتش دوزخ بسوزانند.»

این بگفت و سورت «یاسین» آغاز کرد و آن خاک بر سر ایشان افشاند و خود برفت. و حق تعالا دیده‌های ایشان کور گردانید و او را ندیدند.

بعد از ساعتی که سید گذشته بود و ایشان به انتظار ایستاده بودند، یکی — هم از قریش — درآمد و گفت «شما به چه کار اینجا ایستاده‌اید؟»

گفتند «به انتظار آن که سید بخسپد و ما برویم و کار خود بگزاریم.»

گفت «شما کور بودید، چون وی بر شما بگذشت و خاک بر سر شما پاشید؟»

ایشان باور نکردند و دست دراز کردند و سرهای خود دیدند پُر خاک. و هم باور نکردند و برفتند و در خانه نگاه کردند. علی را دیدند که در فراش سید خفته بود و بُردِ یمانی سید در سر کشیده بود. به شک در افتادند. بعضی گفتند «اینک محمد است که در فراش خفته است. بیایید تا وی را بکشیم.» و بعضی گفتند «مگر نه محمد است. و در شک نشاید رفتن و کسی را کشتن.»

در تردّد و اندیشه بودند تا وقت صبح درآمد، علی از میان فراش برخاست. چون علی دیدند، دست بر هم زدند و گفتند «آن مرد راست گفت — که محمد آن بود که دوش بر ما گذشت و ما او را ندیدیم.»

محمد ابن اسحاق گوید که ابوبکر چون دستوری خواست که هجرت کند و سید او را دستوری نداد و توقف فرمود، ابوبکر گمان بردی که سید به زودی هجرت کند و او را رفیق خود گرداند. و ابوبکر مُستَعِد بود و فرموده بود و دو اشتر نیکو بسته بود و آن را علف می داد و تیارداشت می کرد، به انتظار آن که سید اشارت فرماید از بهر هجرت و چون وی اشارت فرماید، اشتر پرورده بود.

و عایشه حکایت کرد که قاعده‌ی سید آن بودی که هر روز به خانه‌ی پدرم رفتی — بامداد و شبانگاه. پس آن روز که قُریش آن حرکت کرده بودند و آن مکر ساخته بودند، حق تعالی سید را از مکر ایشان خبر کرد و او را دستوری داد تا به مدینه هجرت کند. نیمروز گرم، دیدم که سید به خانه‌ی ما درآمد. و پدرم بر تختی نشسته بود. چون سید درآمد، پدرم از تخت فرود آمد و سید باز جای خود نشاند. و در خانه‌ی ما آن ساعت هیچ کس دیگر نبود پیش پدرم، الا من و خواهرم — آسما.

پس سید در حال که بنشست، پدرم را گفت «یا ابوبکر، اگر کسی پیش تو است، بگو تا به در رود — که سخنی دارم.»

پدرم گفت «مادر و پدرم فدای تو باد! به جز دختران من هیچ کس دیگر نیست. بفرمای تا چه می فرمایی!»

گفت «حق تعالی مرا فرموده است و دستوری داده است که امروز از مکه بیرون شوم و به مدینه هجرت کنم.»

پدرم گفت «یا رسول الله، و من در صحبت تو باشم؟»

گفت «بلی.»

پدرم از شادی صحبت سید بگریست. و من هرگز ندانستم که کسی از شادی گیرد، تا آن روز که پدر خود دیدم. آن گاه، پدرم گفت «یا رسول الله، دو اشتر نیکو بازداشته‌ام و مدتی ست تا آن را می پرورم از بهر این کار.»

سید گفت «شاید.»

و جمالی بطلبیدند که وثوق به وی داشتند تا دلیلی کند ایشان را به راه و اشتران به وی سپردند و او را گفتند «آن ساعت که ما بگوییم، اشتران برگیر و بیرون مکه آور!»

و از رفتن سید هیچ کس را خبر نبود، مگر ابوبکر و علی. و ابوبکر با سید رفیق بود. و علی را بفرمود که «تو در مکه بایست و امانت‌ها و ودیعت‌های مردم باز ده!» و اهل مکه

— مُناقق و مُرافق — چیزی که داشتند پیشِ سید نهاده بودند، از بهر آن که اعتمادِ کلی به وی داشتند و به هیچ کس دیگر نداشتند.

پس چون کارها ساخته بودند، سید و ابوبکر به راهی مجهول بیرون آمدند. کوهی به نزدیکِ مکه بود و آن را کوهِ ثور گویند و در آن مغاره‌ای هست و چون برفتند، در آن مغاره رفتند و بنشستند. و ابوبکر پسرِ خود را فرمود — عبدالله — که با قُریش می‌نشیند و می‌شنود که ایشان در کارِ سید چه می‌گویند و چه تدبیر می‌سازند و به شب، باز پیشِ ایشان می‌شود و احوال می‌گوید. و شبانِ خود را فرموده بود تا هر شب گوسفند آنجا آورَد و همان جا بدوشد. و آسما — دخترِ خود — را فرموده بود تا طعامی سازد و هر شب برایشان می‌برد.

پس چون سید و ابوبکر به درِ مغاره رسیدند، شب بود. و ابوبکر سید را گفت «تو مرو — تا من در روم و در آنجا ببینم مگر گزنده‌ای باشد.»  
ابوبکر در رفت و بدید و بعد از آن، سید در آن مغاره شد.

و سه شبان‌روز آنجا می‌بودند تا مردم را بیارمیدند از حدیثِ ایشان و سرِ راه‌ها که بگرفته بودند رها کردند. و چون قُریش را معلوم شد که سید با ابوبکر بیرون شدند، به هر جایی و به هر راهی مرد به طلبِ ایشان فرستادند و مُنادا کردند که «هر کی محمد باز پیشِ ما آورَد، او را صد اشتر بدهیم.»

و آسما حکایت کرد که چون پدرم با سید برفت، ابوجهل با جماعتی از قُریش به درِ سرایِ ما آمدند و از من پرسیدند که «پدرت کجا رفت؟»  
من گفتم «نمی‌دانم.»

ابوجهل تپانچه بر رویِ من زد، چنان که از سختیِ آن، قُرطها که در گوش داشتم بیفتاد.

پس چون سه روز برآمد و مردم بیارمیدند و به هر جایی و به هر راهی مرد بدوانیدند و هیچ کس نیافتند، سید ابوبکر را گفت «ای ابوبکر، وقتِ رفتن است.»  
ابوبکر آن دو اشتر بخواست و یکی بهتر در پیشِ سید کشید و گفت «یا رسول‌الله، پدر و مادرم فدایِ تو باد! برنشین!»

سید گفت «یا ابوبکر، تو می‌دانی که هر اشتری که نه از آنِ من باشد، من بر آن ننشینم.»

ابوبکر گفت «یا رسول الله، از آن تو است.»

سید گفت «نه. می باید که به آن بها که خریده باشی باز من فروشی.»

ابوبکر گفت «فروختم.» و تعیین بها بکردند و ابوبکر غلام خود — عامر ابن فهیره — ردیف کرد تا در راه خدمت ایشان می کند.

بعد از آن، از مغاره بیرون آمدند و برنشستند و سر به راه نهادند.

آسما گفت سفره راست کرده بودم و از تعجیل که داشتم، بند بر آن نشاندم. و آن ساعت مرا یاد آمد که سفره بر اشتر می بستم و بند نداشتم. من میان بند خود باز کردم و بعضی به بند سفره کردم و بعضی در میان رها کردم. (و آسما را از این سبب «ذات النطاقین» خواندندی.)

و هم آسما حکایت کرد و گفت چون سید با پدرم از مغاره برنشستند و برفتند، سه روز برآمد و هیچ احوالی ندانستم که کجا رفتند و قصد کجا کردند. تا بعد از سه روز، آوازی شنیدم که کسی از زیر مکه برآمد و می گفت «خدای بهترین جزا دهد محمد و ابوبکر را که رفیق یکدیگرند و به خیمه‌ی اُمّ معبد منزل ساخته‌اند و از آنجا برخاسته‌اند و قصد مدینه کرده‌اند.» و آواز می شنیدم و شخص را نمی دیدم. پس چون آواز بشنیدم، بدانستم که سید سوی مدینه رفته است.

(و این اُمّ معبد زنی بود جلد از قبیله‌ی بنی کعب و در راه مدینه مُقام داشتی و گوسفند چرانیدی. و سید پیش وی فرود آمده بود و گوسفندی از آن وی پستان خشک شده بود و سید دست مبارک به آن بمالید و هم در حال، پُر شیر شد. اُمّ معبد چون این معجزه از سید بدید، در حال مسلمان شد.)

و هم آسما حکایت کرد و گفت چون پدرم می رفت، شش هزار درم داشت، جمله با خود برگرفت. و بعد از آن، ابو قحافه — پدر پدرم — به خانه درآمد و گفت «ای فرزند زادگان من، پدرتان از سر برفت و مال که داشت با خود بُرد و شما را بی نان و بی آب بگذاشت؟»

من دلخوشی او را، گفتم «نه، ای آبه — که به قدر حاجت بر ما بگذاشت.» آن وقت، سنگی برگرفتم و بر روزنی نهادم و جامه بر سر آن افگندم و دست وی بر سر آن نهادم و گفتم «این سیم است که پدر از بهر ما بگذاشته است.»

ابو قحافه پیر بود به غایت و چشمهای وی به خلل آمده بود و هنوز به اسلام نیامده

بود. چون من چنین بگفتم، خُرسند شد و گفت «چون این قدر شما را هست، باکی نیست.»  
و خدای می دانست که پدر از بهر ما هیچ نگذاشته بود.

و سُرَاقه ابن مالک حکایت کرد که چون قُریش مُنادا کردند که «هر آن کس که محمد  
باز آورد او را صد اشتر بدهیم»، من با قوم خود نشسته بودم و مردی درآمد و گفت «من  
سه راکب دیدم که در راه مدینه می رفتند.»  
پس، به چشم و ابروان، اشارت به وی کردم و گفتم «سخن مگوی!» تا کسی دیگر  
نداند و من بروم و او را باز پس آورم.

و بفرمودم تا اسب زین کردند و خود سلاح درپوشیدم و سلاح بر خود راست کردم و  
اسب را درپوشیدم و برفتم — به طمع صد اشتر که از قُریش بستانم.

و عرب چون به کاری رفتندی، به فال، قِداح برگرفتندی. اگر راست برآمدی،  
بکردندی و اگر کج آمدی، آن کار فرو گذاشتندی. و قِداح جنس قُرعه‌ای بود ایشان را.  
سُرَاقه گفت چون برنشستم، قِداح برافگندم و راست نیامد، دوم بار برافگندم و هم راست  
نیامد، سوم بار برافگندم و هم راست نیامد. ساعتی می گفتم «نشاید رفتن» و طمع صد  
اشتر مرا نمی گذاشت. و هم برنشستم و از دنباله‌ی سید برفتم.

چون پاره‌ای برفتم، اسب من به روی درافتاد و مرا بیفگند. برخاستم و گفتم «این چه  
حالت است؟ اسب من هرگز خطا نکرد. امروز چه رسیده است؟» ساعتی گفتم  
«بازگردم» و دیگر طمع صد اشتر مرا نگذاشت.

پس، دیگر بار، برنشستم. چون پاره‌ای راه برفتم، دیگر بار اسب من خطا کرد. پس،  
دل‌تنگ شدم. گفتم «این چه خواهد بودن؟» عزم آن کردم که بازگردم و طمع صد اشتر مرا  
نگذاشت.

دیگر بار، برنشستم و می راندم، تا به نزدیک آن شدم که به سید رسم. چون سید از  
دور بدیدم، قصد کردم که پیشتر روم، دیگر اسب من بر روی درافتاد و پایهای وی به  
زمین فرو شد و مرا درافگند.

دیگر برخاستم و گفتم «این همه سختی کشیدم و این ساعت که به ایشان رسیدم، باز  
نتوانم گردیدن.» آن گاه، قُوّتی کردم و پایهای اسب از زمین برکشیدم و برنشستم. و چون  
برنشستم، در مقابله‌ی خود ابرپاره‌ای دیدم که برآمد و آتش از آن می بارید. چنان که من

نزدیکِ سید شدم، آتش نزدیک تر می آمد.

چون چنان دیدم، یقین بدانستم که من را بر ایشان دستی نخواهد بودن و اگر پاره‌ای پیشتر روم، آتش در من افتد. آن‌گاه، آواز دادم و گفتم «یا محمد، منم سراقه ابن مالک. آمده بودم تا تو را باز پس برم. اکنون، بدانستم که نمی توانم. دستوری ده که می خواهم که با تو سخنی بگویم و عهدی می کنم که با هیچ کس نگویم که من شما را دیدم.»

بعد از آن، سید ابوبکر را فرمود که «بین تا چه می گوید!»

ابوبکر جواب وی باز داد و گفت «بگو تا چه می گویی!»

سراقه گفت «من می دانم که کار محمد بالایی خواهد گرفتن و مقصود من آن است که مرا خطی دهد که آن خط مرا علامتی باشد میان من و وی، تا روزی که مرا به کار باید عرض دهم.»

سید به ابوبکر فرمود تا خطی بنوشت و به وی داد.

سراقه ابن مالک گفت من آن رُقعہ برگرفتم و محکم بکردم و پنهان باز خانه آمدم و آن احوال با هیچ کس نگفتم. و آن خط با خود می داشتم تا فتح مکه حاصل شد و سید از غزو حنین و طایف بازگردیده بود و به جعرانه نزول کرده بود. آن خط برگرفتم و قصد خدمت سید کردم و او را در جعرانه بیافتم.

چون برسیدم، لشکر بسیار با وی بودند. من همچنان، بی نحاشی، می رفتم تا آن خط به وی دهم و تعریف خود کنم، لشکر مرا می زدند به مقرعه‌ها و مرا زجر می کردند و می گفتند «دور شو! کجا می روی؟»

بعد از آن، خط بیرون آوردم و آواز برداشتم و گفتم «یا رسول الله، منم سراقه ابن مالک و این آن خط است که توبه من دادی.»

سید آواز من بشنید و گفت «امروز روز وفا و مبرّت است. نزدیک آی، ای سراقه و بگوی تا چه خواهی گفتن!»

من نزدیک وی شدم و مسلمان شدم.

پس، از آن جایگاه، دستوری خواستم و باز پیش قوم خود آمدم و هر سالی زکاتی مرا می بود از چهارپایان و غیره، پیش سید می فرستادم به مدینه.

باز آمدم به حکایت هجرت سید.



پس اهلِ مدینه چون بشنیدند که سید از مکه به در آمده است و عزمِ مدینه دارد، هر روز، چون نمازِ بامداد بکردندی، برخاستندی و بیرون آمدندی و به انتظار بنشستندی و چون آفتاب گرم شدی و کسی نیامدی، همه باز مدینه آمدندی. تا آن روز که سید خواست آمدن. و ایشان به قاعده آمده بودند تا آفتاب گرم شده بود و باز مدینه شده بودند و بعد از آن، به خانه‌ها باز رفته بودند. در حال که ایشان به خانه رسیده بودند، یکی از مدینه بیرون شده بود و سید را بدید که می‌آمد و او را بشناخت. و بدوید و آواز داد و گفت «ای اهلِ مدینه، بشارت باد شما را — که سید رسید!»

اهلِ مدینه برخاستند و استقبال کردند. چون پیامدند، سید دیدند که در سایه‌ی درختی نشسته بود و ابوبکر به نزدیکِ وی نشسته بود. ابوبکر به سر و شکل، جمله به سید می‌مانست و بیشترِ اهلِ مدینه ابوبکر از سید بازمی‌شناختند. چون ساعتی برآمد و سایه‌ی درختِ خرما بگردید، ابوبکر برخاست و بر سرِ سید باز ایستاد و ردای خود بگسترانید و سایه کرد بر سرِ وی. بعد از این، به این حرکت، بدانستند که سید کدام است. پس چون اهلِ مدینه از این جهت فارغ شدند، نخست سید از بیرونِ مدینه، به قبا فرود آمد — به سرایِ کَلثومِ ابنِ هدم. و بعضی گویند به سرایِ سعدِ ابنِ خَیثمه.

و علی بعد از سید، سه روز در مکه بود، تا ودیعت‌ها و امانت‌های مردم باز داد. بعد از آن، از دنباله‌ی سید پیامد. و سید هنوز در قبا بود و به مدینه نرفته بود که علی برسید. روزِ دوشنبه بود که سید در قبا فرود آمد و دوشنبه و سه‌شنبه و چهارشنبه و پنجشنبه در قبا مُقام کرد. و آن مسجد که این ساعت در قبا بمانده است، در این چند روز بنا کردند. چون روزِ جمعه بود، برخاست و به مدینه درآمد و نمازِ جمعه بگزارد — در آن مسجد که میانِ رودخانه، از بیرونِ مدینه بود.

پس چون سید برنشست که به اندرونِ مدینه رود، اول رئیسان و مهترانِ قومِ بنی‌سالم — عتبّانِ ابنِ مالک و عبّاسِ ابنِ عبّاده و غیره — درآمدند و زمامِ اشترِ سید بگرفتند و گفتند «یا رسول‌الله، پیشِ ما فرود آی — که هر مال که تو را باید و هر لشکر که تو را باید، ما از بهرِ تو ترتیب کنیم و شب و روز، جمله‌ی قوم به خدمتِ تو بازداریم و خود بیستیم و آن چه شرطِ خدمت است به جای آوریم.»

سید گفت «زمامِ اشترِ من رها کنید — که وی را فرموده‌اند که کجا رود.»

بعد از آن، زمامِ اشترِ وی رها کردند.

چون پاره‌ای راه برفت، مهترانِ قبیله‌ی بنی‌بیاضه — زیاد ابن لبید و قروه ابن عمرو و غیره — در آمدند و زمامِ اشتر بگرفتند. گفتند «یا رسول‌الله، پیش ما نزول فرمای — که هر لشکر و مدد که تو را باید، از بهر خدمتِ تو، ترتیب کنیم و هر مال و اسباب که خواهی بدهیم و شب و روز به خدمتِ تو بازایستیم.»

سید گفت «زمامِ اشترِ من رها کنید — که وی را فرموده‌اند که کجا فرود آید.»  
بعد از آن، ایشان دست از آن برداشتند.

چون پاره‌ای دیگر برفت، مهترانِ قومِ بنی‌ساعده بیامدند — سعد ابن عباده و منذر ابن عمرو. گفتند «یا رسول‌الله، پیش ما نزول فرمای — که ما هر چه تو را به کار باید، از عهده‌ی آن بیرون آییم و از لشکر و مدد و اسباب و مال.»  
و همچنین سید جوابِ ایشان باز داد که هر بار گفته بود.

و چون پاره‌ای راه دیگر برفت، مهترانِ قومِ خزرج بیامدند — سعد ابن ربیع و خارجه ابن زید و عبدالله ابن رواحه. در آمدند و زمامِ اشتر بگرفتند و گفتند «یا رسول‌الله، به سرایِ ما فرود آی و هر چه تو را به کار باید، از مال و اسباب و لشکر و غیره، عهده‌ی آن می‌کنیم.»

سید چون هر بار جوابِ ایشان باز داد.

تا پاره‌ای دیگر برفتند و مهترانِ قومِ بنی‌نجر بیامدند و همچنین گفتند و جواب همان شنیدند.

و همچنین، چند قومِ دیگر بیامدند و التزام نمودند و سید همچنان جواب می‌داد، تا نزدیکِ خانه‌ی ابو ایوبِ انصاری رسیدند. چون به آن جایگاه رسیدند، اشتر زانو فروزد و بخت و سید از وی فرود نیامد. اشتر چون بدانست که سید از وی نمی‌نشیند، بر پای خاست و چند گامِ دیگر برفت و باز پس گردید و باز جایِ خود آمد و بخت و پای دراز کرد.

پس سید از وی فرود آمد. و ابو ایوب رختها فرو گرفت و به خانه برد و سید آن جایگاه فرود آمد.

و بعد از آن، سید پرسید که «این جایگاه که اشترِ من فرود آمد و بخت، ملکِ کیست؟»

گفتند «ملک دو یتیم است که در قوم بنی نجار می باشند و مقام آنجا دارند.»  
بعد از آن، سید ایشان را بخواند و آن ملک از ایشان بخرد و مسجد خود آنجا بنا کرد.  
پس سید در خانه ی ابو ایوب می بود تا مسجد پرداخته شد و حجره ها از بهر وی  
پرداختند. آن وقت، از خانه ی ابو ایوب باز حجره ی خود نقل کرد.  
و ابو ایوب حکایت کردی که چون سید در خانه ی من نزول کرد، در طبقه ی زیرین  
بنشست. و ما در طبقه ی بالا نشسته بودیم. یک روز، سید را گفتیم «یا رسول الله، نیک  
نیست که ما در طبقه ی بالا نشسته ایم و تو در طبقه ی زیرین.»  
سید گفت «شاید، یا ابو ایوب — که مردم پیش ما می آیند و می روند و چنین خوشتر  
است مرا و مردم را.»

و ابو ایوب می گوید که پیوسته وصیت می کردم مادر ایوب را و کودکان خود را تا  
آوازی بلند برندارند و بر بام که می گذرند، آهسته آیند و روند، تا خاطر سید از چیزی  
پراگنده نشود. چنان که اتفاق را، یک روز، خنپی آب بر بام نهاده بودیم و آن خنب  
بشکست و ما از احتراز آن که نباید که قطره ای آب به زیر فروچکد، گلیمی داشتیم و ما  
را خود آن گلیم جامه ی خواب شب بود و به روز فراش ما بود، آن گلیم برگرفتیم و آن  
آب را به آن نشف کردیم و نگذاشتیم که قطره ای آب از آن فروچکیدی. و هر شب،  
طعامی می ساختیم و بر سید می بردیم و فضله ای که از پیش وی باز پس می آوردند، ما با  
فرزندان آن را تبرک می دانستیم. تا یک شب، چیزی پخته بودیم و پیاز در آن افکنده  
بودیم. چون باز پس آوردند، سید دست بر آن نهاده بود. پس چون چنان دیدیم، دلتنگ  
شدیم. گفتیم «مبادا که سید از ما رنجیده است.»

بعد از آن، برخاستم و به خدمت سید شدم و گفتم «یا رسول الله، مادر و پدرم فدای تو  
بادا خیر است — که امشب دست بر طعام نهادی و ما هر شب فضله ای از خدمت تو باز  
می آوردند، آن را تبرک می دانستیم.»

سید گفت «در آن طعام، پیاز بود و بوی آن می آمد و از بهر آن که جبرئیل به پیش من  
می آمد، من گراهیت داشتم و آن نخوردم. شما بخورید — که باکی نیست.»  
پس من دلخوش شدم و برفتم و آن را به کار بردیم. و دیگر هر طعامی که پختیم از بهر  
وی، سیر و پیاز در آن نمی کردیم.

### حکایت برادری گرفتن میان صحابه

و سید در خانه‌ی ابو ایوب می‌بود تا مسجد و حجره‌ها از بهر وی برداختند. بعد از آن، نقل باز حجره‌ی خود کرد.

و چون سید بفرمود که آن مسجد از بهر وی بنا کردند، خود هر روز برفتی و ساعتی در آن کار کردی تا مسلمانان را زیادت رغبت افتادی در عمارت آن. بعد از آن، مهاجر و انصار در کار ایستادندی و کار همی کردند. و عمار ابن یاسر درآمد و خشت همی کشید. تا یک بار، بسیار بر وی نهادند. به ظرافت، گفت «یا رسول الله، مرا بکشند.» پس سید دست بر پشت وی نهاد و فرو مالید و خاک و غبار از سر و روی وی پاک بکرد و گفت «ایشان تو را نکشند. لیکن طایفه‌ای بعد از این پیدا شوند و تو را بکشند که ایشان در دین باغی شوند.»

(و همچنان که سید گفته بود، عمار در روزگار خلافت علی با وی بود و لشکر معاویه وی را بکشند. و از معجزه‌های سید، یکی این بود که از احوال وی خبر داد که بعد از چندین سال، قومی پیدا شوند که او را بکشند. و همچنان بود که وی گفته بود.)  
و اول کسی که در اسلام مسجد بنا کرد، عمار ابن یاسر بود.

و سید ماه ربیع‌الاول بود که به مدینه درآمد و تا ماه صفر که آخر سال بود، در آن جایگاه ساکن بود و جایی نرفت. و در این مدت، مسجد و این حجره‌ها تمام شد و قبایل انصار و اهل مدینه به جملگی به اسلام درآمدند — الا گروهی چند معدود. و سید به میان مهاجر و انصار عهد و میثاق بکرد و هر قومی به جای خود بداشت و عهد هر قومی باز مهتران آن قوم افگند. و با یهود که در حوالی مدینه بودند، مصالحت کرد و ایشان را بر دین خود تقریر داد، به شرط آن که نصرت دین اسلام دهند چون لشکر از بیرون آید و بفرمود که عهدنامه‌ای در آن بنوشتند.

### حکایت برادری گرفتن میان صحابه

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید به مدینه آمد، خواص اصحاب خود را، از مهاجر و انصار، برادری داد و ایشان را گفت «برادری گیرید هر یکی با دیگری!» پس خود دست

### حکایت برادری گرفتن میان صحابه

در دستِ علی نهاد و گفت «این برادر من است.»

پس سید — که سرور پیغامبران بود و مهترِ عالمیان بود — با امیرالمؤمنین علی برادری گرفت. حمزه ابن عبدالمطلب — که عمِّ مصطفی بود و شیرذو الجلال بود — با زید ابن حارثه که غلام سید بود برادری گرفت. و جعفر ابن ابی طالب و معاذ ابن جبل برادری گرفتند. و ابوبکر با خارجه ابن زهیر — که از انصار بود — برادری گرفت. و عمر ابن خطاب با عتبان ابن مالک — از انصار — برادری گرفت. و ابو عبیده ابن جراح با سعد ابن معاذ برادری گرفت. و زبیر ابن عوام با سلمه ابن سلامه برادری گرفت — که از انصار بود. و عثمان ابن عفان با اوس ابن ثابت — که از انصار بود — برادری گرفت. و طلحه ابن عبیدالله با کعب ابن مالک — که هم از انصار بود — برادری گرفت. و سعد ابن زید با ابی ابن کعب برادری گرفت. و مُصعب ابن عمیر با ابو ایوب انصاری برادری گرفت. و ابو حذیفه ابن عتبه با عبّاد ابن بشر برادری گرفت. و عمّار ابن یاسر با حذیفه ابن یمان برادری گرفت. و ابوذر غفاری با منذر ابن عمرو — از انصار — برادری گرفت. و حاطب ابن ابی بلتعنه با عویم ابن ساعده برادری گرفت. و سلمان فارسی با ابوالدردا برادری گرفت. و بلال حبشی با ابورویحه عبدالله ابن عبدالرحمان خنعمی برادری گرفت.

این سی و دو تن از خواص صحابه — از مهاجر و انصار — سید میان ایشان برادری داد.

(محمد ابن اسحاق گوید که اسعد ابن زراره که سید او را تقیب انصار کرده بود، در آن روز از دنیا مفارقت کرد. پس قوم وی — بنی نجار — بر سید آمدند و گفتند «یا رسول الله، اسعد ابن زراره تقیب ما کرده بودی، اکنون وی از دنیا مفارقت کرد. و ما را تقیبی دیگر معین کن!»

سید ایشان را گفت «بروید — که من تقیب شما ام.»  
پس بنی نجار نزدیک انصار به این فخر آوردی.)

## حکایت بانگِ نماز

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید در مدینه ساکن و مطمئن شد و مهاجر و انصار به تمامی بر سر وی جمع آمدند و کار اسلام در مدینه مستحکم گشت و نماز جماعت پنج وقت بر پای داشتند و زکات دادند و روزهی فرض گرفتند و حکم حلال و حرام به تمامی پیدا شد و حدودهای شرع بنهادند، سید خواست که وقت نماز را علامتی پیدا کند تا مردم به آن جمع شوند. همچنان که یهود و نصارا را هر یکی علامتی بود از بهر میقات نماز: یهود بوق زدندی و نصارا ناقوس.

پس سید اندیشه کرد که بفرماید و از بهر وقت نماز بوق بزنند. پس گفت «این نشاید — که این رسم یهود است.» و دیگر اندیشه کرد که بفرماید و ناقوس زنند از بهر نماز. دیگر هم خود گفت که «این نشاید — که این رسم نصارا است.» پس سید در این اندیشه بود که از انصار، عبدالله ابن زید ابن ثعلبه درآمد و گفت «یا رسول الله، من دوش خوابی بدیدم.»

سید گفت «چه دیده‌ای؟»

گفت «چنان دیدم که مردی بر من بگذشت، دو جامه‌ی سبز پوشیده بود و در دست وی ناقوسی بود. من او را گفتم این ناقوس به من فروشی؟ گفت تو با این ناقوس چه خواهی کرد؟ گفتم من آن می‌خرم تا از بهر نماز می‌زنم. مرا گفت تو را چیزی بهتر از این بیاموزم تا تو از بهر نماز می‌زنی. گفتم آن چیست؟ او گفت **الله اکبر، الله اکبر، الله اکبر، الله اکبر، أشهد أن لا إله إلا الله، أشهد أن محمداً رسول الله، أشهد أن محمداً رسول الله، حى على الصلوة، حى على الفلاح، حى على الفلاح، الله أكبر، الله أكبر، لا إله إلا الله.**»

پس چون وی این بگفت، سید گفت «خوابی درست است و دعوت نماز را جز این نشاید.» آن‌گاه، بلال را بفرمود و گفت «برخیز و بانگ نماز در ده — که آواز تو خوش است و عالی تر است.»

بلال برخاست و گفت «الله اکبر، الله اکبر —» تا به آخر بگفت.



### حکایت یهود مدینه

و عمر در خانه بود و آواز بشنید. از خانه به در دوید و درآمد و گفت «یا رسول الله، به آن خدایی که تو را به راستی به خلق فرستاد که من نیز دوش همچنین به خواب دیدم.» آن گاه، سید گفت «الْحَمْدُ لِلَّهِ که این ساعت هیچ شکی نماند.»

و به روایتی دیگر آن است که چون سید دل بر آن نهاد که بفرماید و ناقوس زنند از بهر نماز، جبرئیل درآمد و سید را تلقین کرد که بانگ نماز چون می باید کردن و گفت «ای محمد، بگوی تا از بهر نماز بانگ همچنین می گویند که من تلقین تو می کنم و ناقوس زنند — که بانگ نماز اولتر است از ناقوس.»

پس چون وقت نماز درآمد، سید بلال را بفرمود تا بانگ نماز بگوید. بعد از آن، بلال برخاست و بانگ نماز بگفت.

عمر بیامد — و همچنان که جبرئیل آمده بود و آورده بود، در خواب همچنین دیده بود. چون از خواب درآمد و به خدمت سید می آمد که وی را خبر کند، آواز بلال شنفت که بانگ نماز می کرد.

### حکایت یهود مدینه

محمد ابن اسحاق گوید که یهود مدینه چون دیدند که حق تعالی سید از میان خلق برگزید و وی را به رسالت به خلق فرستاد و بدیدند که مردم دعوت وی قبول می کنند و تبع وی می شوند و اصحاب وی بسیار شدند و هر روز که می آید کار وی بالایی می گیرد، یقین بدانستند که ایشان را به وجود وی وزنی و مجالی نماند و عرب قول ایشان معتبر ندارند و التفات به ایشان نکنند و ریاست و سیادت ایشان باطل شود، حسد آوردند و اگر چه ایشان را صفت سید از «تورات» معلوم شده بود و می دانستند که وی بحق است و صادق است، انکار و استکبار با وی در پیش گرفتند و پیوسته در خلل کار اسلام شدند و در بند کیدها و مکرها شدند و همچنین، از سر عداوت، احکام «تورات» را تغییر کردند و صفت سید از آنجا بسترده و به تزویر و تحریف، چیزی چند دیگر باز جای آن نوشتند و به این

طریق، جماعتی چند دیگر از اهل مدینه که مسلمان شده بودند ایشان را از راه بردند و همراهی و همدم خود کردند و به عداوت با سید و خُبث با مسلمانان اغرا کردند و راه خلاف و نفاق و تزویر و اختلاف پیش گرفتند و پیش ایشان بنهادند، تا به ظاهر با مسلمانان اختلاط و مجالست می کردند و در خُفیه نفاق و عداوت می ورزیدند. و چون ایشان را با یهود از بهر نفاق این اتفاق درافتاد و آن مواضعت بکردند، هر چه علمای یهود بودند به طریق علمی با سید به مجادله درآمدند و پیوسته امتحان‌ها می کردند و مسئله‌های مشکل می پرسیدند و شب و روز در بند آن شدند که چه گونه تلبیس و تزویری سازند تا حق را به لباس باطل بیرون آرند و از وی چیزی علمی نکته گیرند که به آن رخنه در کار شریعت و اسلام ظاهر کنند. و هر چه اهل نفاق بودند، پیوسته دروغی می تراشیدند و می گفتند و ارجافی بیرون می آوردند و فاش می کردند و مسلمانان را از راه می بردند. لیکن هر چه اهل نفاق بودند به ظاهر نمی یارستند مخالفتی نمودن — که ایشان از اهل مدینه بودند و اگر مخالفتی اظهار کردند، هم قوم ایشان ایشان را هلاک کردند. لیکن یهود ظاهراً، به زبان، مخالفت می نمودند و به تصریح تکذیب سید می کردند، از بهر آن که ایشان بیرون مدینه مُقام داشتند. لیکن اگر چه به زبان مخالفتی می نمودند، به فعل مقاومتی نمی توانستند کردن، از بهر آن که لشکر اسلام بسیار بودند. و جمله‌ی مُنافقان و اُخبارِ یهود که با سید عداوت می کردند، شصت و دو تن بودند و اسامی ایشان در «سیرت» مذکور است.

و از جمله‌ی اُخبارِ یهود، دو تن به اسلام درآمدند: یکی عبدالله ابن سلام و یکی دیگر مُخیریق. و باقی بر کُفر و ضلالت بماندند و در آن هلاک شدند.

محمد ابن اسحاق گوید که عبدالله ابن سلام جبری بزرگ و دانشمندی فحل بود از قوم یهود و علی‌الخصوص در علم «تورات» نیکو بود و نیک دانستی و مرجع یهود را، احکام «تورات» و دیگر علمها، بیشتر به وی بودی. و عبدالله ابن سلام عدالت سید و صفت وی از «تورات» نیکو بدانسته بود و پیوسته منتظر ظهور وی بودی.

آن‌گاه، عبدالله ابن سلام از اسلام خود حکایت کرد و گفت چون بشنیدم که سید در مکه ظاهر شد و دعوت مردم آغاز کرد، من از مردم پیوسته تفحص حال وی کردم و نعت و صفت وی پرسیدم — از جماعتی که مرا اعتماد به قول ایشان بود — و نعت و صفت وی به حقیقت معلوم کردم و تاریخ مبعث وی بدانستم. آن وقت، مرا یقین شد که وی

پیغامبر بحق است و مبعوث آخر الزمان است و همان است که حق تعالی در «تورات» نعت و صفت وی یاد کرده است. لیکن من آن را با خود می‌داشتم و پیش یهود اظهار نمی‌کردم، تا اوّل روز که سیّد به مدینه آمد و در قبا فرود آمد.

بعد از آن، یکی به قبیله‌های ما آمد و مرا حکایت کرد که محمد رسید و به قبا فرود آمد. بعد از آن، من از شادی، دست از کاری که بود برداشتم و به خدمت سیّد شتافتم و مسلمان شدم. چون به اسلام درآمدم، برخاستم و به قبیله‌ی خود باز رفتم و اهل بیت خود را از اسلام خود خبر باز دادم و ایشان را به اسلام درآوردم. اما اسلام از یهود و قوم و قبیله‌ی خود پنهان داشتم.

روز دیگر، برخاستم و به خدمت سیّد رفتم و گفتم «یا رسول الله، قوم یهود قومی دروغزنند. اکنون، مرا از تو یک التماس هست.»

گفت «بگوی!»

گفتم «التماس من آن است که مرا پیش خود پنهان کنی و یهود را بخوانی و احوال من از ایشان پرسی، پیش از آن که ایشان را از اسلام من خبر شود، تا چون بر فضل من اعتراف کرده باشند و بر دانش من اقرار کرده باشند در خدمت تو، اگر بعد از آن خلاف آن بگویند و انکار آن کنند، همه کس دانند که ایشان دروغزنند و سخن ایشان همه از سر حسد و خیانت است.»

سیّد گفت «شاید.»

پس مرا پیش خود پنهان کرد و یهود را حاضر کرد و از ایشان پرسید که «عبدالله ابن سلام در میان شما چه گونه است؟»

گفتند «مِهتر ماست و پسرِ مِهتر ماست و دانشمند و فقیه ماست و بزرگ و پیشوای ماست —» و همچنین، مرا مدحی تمام بکردند و مُبالغتی بسیار بنمودند.

و چون از سخن فارغ شدند، من بیرون آمدم و گفتم «ای قوم یهود، از خدای بترسید و به محمد ایمان آورید — که وی پیغامبر بحق است که شما در تورات صفت وی بدیده‌اید و احوال وی دانسته‌اید. و متابعت وی بر کافه‌ی خلق واجب است و نصرت دین وی به کُلِّ عالم فریضه است و لازم. من به وی ایمان آوردم و متابعت دین وی کردم و از دین یهود بیزار شدم.»

پس چون من این بگفتم، ایشان جمله به تکذیب من بیرون آمدند و گفتند «تو دروغ

### حکایت یهود مدینه

می‌گویی و تو در میان ما به دروغزنی معروف شده‌ای.» و در من افتادند و از این جنسها بسیار بگفتند و دشنام‌ها بدادند و به خشم برخاستند و برفتند.

چون ایشان رفته بودند، گفتم «یا رسول‌الله، از این جهت می‌گفتم که ایشان را بخوان، تا دروغزنی ایشان تو را معلوم شود و بهتان و اختلاف ایشان تو را ظاهر شود و بدانی.»

محمد ابن اسحاق گوید که مخیریق در یهود از جمله ی علّمای بزرگ بود و مردی توانگر بود و مال و ملک بسیار داشت. و اگر چه وی نعت و صفت سیّد در «تورات» بدانسته بود و احوال وی معلوم کرده بود، لیکن هم طبع وی را نمی‌گذاشت که دین یهود فروگذارد و به دین اسلام درآید. تا روزی اُحد درآمد و آواز جنگ و مَصاف از میان مسلمانان برآمد. و اتفاقاً، روز شنبه بود.

مخیریق چون آواز جنگ شنید، سلاح برگرفت و روی در قوم آورد و گفت «ای قوم، نمی‌دانید که نصرت دین محمد بر همه‌ی قوم واجب است؟ اکنون، بیش از این نفاق نشاید کردن. و من به جنگ کافران می‌روم و شما را وصیت می‌کنم که اگر مرا بکشند امروز، هر ملکی و مالی که مراست جمله از آن محمد است و جمله به وی تسلّم کنید تا چنان که وی خواهد صرف کند.»

بعد از آن، قوم وی گفتند که «ای مخیریق، امروز روز شنبه است. چه گونه جنگ توانیم کردن؟»

مخیریق گفت «من می‌روم و شما خود دانید.»

پس همچنان که سلاح بسته بود، پیش سیّد آمد و اسلام آورد. آن‌گاه، روی در کُفار نهاد و مَصاف می‌کرد تا او را کُشتند.

بعد از آن، مال وی جمله پیش سیّد آوردند. و بیشتر صدقه‌ها که سیّد در مدینه کرد از آن بود.

## حکایتِ منافقان

محمد ابن اسحاق گوید که حارث ابن سُویّد از جمله‌ی مُنافقان بود و در روزِ اُحُد با مسلمانان برخاست و به جنگ شد و در جاهلیّت خونی داشت با دو تن از انصار و فرصت طلبید و ایشان را — هر دو — بکُشت و مُرّتد شد و باز پشتِ کافران گردید و با مسلمانان جنگ می‌کرد. بعد از آن، چون به مدینه باز آمد، سیّد عمر را بفرمود تا هر کجا که وی را دریابد، وی را بکُشد. او از بیمِ عمر بگریخت و به مکه شد. و بعد از مدّتی، این حارث پیغام فرستاد به برادرِ خویش — جُلاس ابن سُویّد — و برادرش مسلمان بود و گفت «اگر توبه‌ی من قبول بُود، تا بیایم و توبه کنم و باز مسلمانانم آیم.»

حقّ تعالا آیت فرو فرستاد و گفت «توبه‌ی وی قبول نُبود.»  
و دیگر از مُنافقان، نَبْتَل ابن حارث بود. سیّد در حقّ وی گفت «هر که می‌خواهد که در شیطان نگاه کند، گو در نَبْتَل نگاه کن — که وی شیطان است.»  
و این نَبْتَل مردی فربه، دراز بالا بود و سیاه چهره و مویِ بالیده داشت و چشمی سرخ و شکلی ناخوش داشت. و به خدمتِ سیّد آمدی و سخنِ وی بشنیدی و باز پیشِ مُنافقان رفتی و سخنِ وی، نه به وَجْهی نیکو، بازگفتی و ایشان را گفتی «این محمد گوشی ست که هر که چیزی می‌گوید می‌شنود و او را می‌تواند فریفتن.»  
حقّ تعالا قولِ وی باز سیّد گفت و وی را از فعلِ وی خبر باز داد و وی را آگاهی داد تا هرگز دیگر وی را به خدمتِ خود رها نکند.  
سیّد بعد از آن، او را پیشِ خود رها نکرد.  
و دیگر جماعتی از مُنافقان بودند که مسجدِ ضِرار در مُقابله‌ی مسجدِ سیّد و مُعارَضتِ آن بنا کردند. و حکایتِ آن بعد از این، در غزوّ تَبوک گفته آید.

و دیگر از مُنافقان حاطب ابن اُمیّه بود و پسری داشت در اسلام سخت صادق بود و روزِ اُحُد، پسرِ حاطب ابن اُمیّه کافران او را زخمِ بسیار زدند و چون وی را به مدینه باز آوردند و مردم به عیادتِ وی و پرسشِ وی می‌رفتند، بعد از آن، او را تهنیت کردند و

## حکایت منافقان

گفتند «خُنک تو را که شهید از دنیا می‌روی!»

پدرش — حاطب — که مُنافق بود، به استهزا می‌گفت «هان! هان! بهشت او را خواهد بودن! شما این مسکین را بفریفتید تا جان بر سر شما نهاد.»  
و دیگر مُنافقان، هم در روزِ اُحُد، گفتند «اگر ما را به حالِ خود گذاشته بودی این محمّد، این مُصیبت‌ها به ما نرسیدی.»

و دیگر از مُنافقان، قُزمانِ مُنافق بود که در روزِ اُحُد با مسلمانان بود و جنگ می‌کرد، تا از کافران زخمی چند بسیار به وی رسید. و بعد از آن، او را به مدینه بازآوردند و مسلمانان به پرسشِ وی می‌رفتند و او را تهنیت می‌کردند که خُنک تو را که از زخمِ کافران شهید خواهی شد!»

و او می‌گفت که «من از بهرِ تعصّبِ قومِ خود جنگ کردم.»

و سیّد پیش از آن، در حقّ وی گفته بود که «وی از اهلِ دوزخ است.»

چون روزِ اُحُد وی را آن زخمها برسد، مردم تعجب کردند، گفتند «این چون تواند بود؟ پس این ساعت به زخمِ کافران شهید خواهد شد و شهید دوزخی نتواند بودن.»  
پس ایشان در این سخن بودند که قُزمانِ مُنافق از زخم و دردِ آن زخمها بی‌طاقت شد. بعد از آن، تیری از جعبه‌ی خود به در کشید و رگهایِ دستِ خود بُرید به آن و خونِ بسیار از وی جدا شد و از آن رنجِ هلاک گشت. و مردم را معلوم شد که چنان که سیّد فرمود در حقّ وی که دوزخی است، دوزخی بود.

و دیگر از مُنافقان، عبدالله ابنِ اُبی ابنِ سلول بود و او خود سرِ مُنافقان بود و مَلَجاً و معاذِ ایشان بود. و حکایتِ وی بعد از این بیاید.

و دیگر از یهود، سلسله ابنِ برهام بود و کِنانه ابنِ صُوریا و جماعتی دیگر از ایشان. و با آن که یهود بودند، با مسلمانان به نفاق رفتندی. و قاعده‌ی ایشان چنان بودی که به مسجد درآمدندی و با مسلمانان بنشستندی و سخنِ ایشان شنیدندی و بعد از آن، به چشم و ابروان در یکدیگر نگریستندی و مسخرگی و استهزا کردند بر مسلمانان. و یک روز، سیّد به مسجد درآمد و آن حرکت از ایشان بدید، پس بفرمود تا ایشان از مسجد بیرون کردند. و بعد از آن، صحابه برخاستند و سر و ریشِ ایشان بگرفتند و از مسجد بیرون کشیدند.



## در مُناظره با یهود

محمّد ابن اسحاق گوید جماعتی از علمای یهود به حضرت سید آمدند و گفتند «یا محمّد، ما تو را از چهار چیز پرسیم. اگر ما را به صواب جواب بازدهی، همه مُتابعت تو کنیم و به دین تو درآئیم و قوم خود را بفرماییم تا ایشان نیز مُتابعت تو کنند.»

سید از ایشان عهد خواست که چون جواب این مسئله‌ها به صواب جواب بیابند، انکار نکنند و به اسلام درآیند. بعد از آن، ایشان را گفت «پرسید تا چه خواهید پرسیدن!»

ایشان گفتند «ای محمّد، ما را بگوی که فرزند چون به وجود می‌آید، چرا به مادر می‌ماند؟ و نطفه از پدر است.»

سید گفت «هیچ می‌دانید که نطفه‌ی مرد غلیظ و سفید است و نطفه‌ی زن زرد و تُنک است؟»

گفتند «بلی.»

گفت «پس بدانید که چون نطفه‌ی مرد به نطفه‌ی زن غلبه کند، فرزند شبیه پدر گیرد و اگر نطفه‌ی زن بر نطفه‌ی مرد غلبه کند، فرزند شبیه مادر گیرد.»

گفتند «راست گفتی.» و دیگر پرسیدند که «بگو — یا محمّد — که خواب تو چه گونه است؟»

گفت «هیچ می‌دانید که موسا چون بختی، چشم وی در خواب بودی و دل وی بیدار بودی؟»

گفتند «بلی.»

گفت «خواب من نیز همان است.»

و دیگر پرسیدند که «ای محمّد، ما را بگوی که یعقوب از طعام‌ها چه بر خود حرام کرد؟»

سید گفت ایشان را «هیچ می‌دانید که اسرائیل — یعنی یعقوب — از طعام‌ها شیر شتر و گوشت شتر دوست داشتی؟»

گفتند «بلی.»

سید گفت «پس بدانید که یعقوب وقتی رنجور شد و چون بهتر شد از آن رنجوری، شکرانه‌ی آن که حق تعالا او را شفا فرستاد از آن رنج، شیر و گوشتِ شتر بر خود حرام کرد.»

گفتند «راست گفتی.»

و دیگر پرسیدند و گفتند «ای محمد، ما را بگوی که روح کدام است؟»  
سید گفت «هیچ می‌دانید که این روح که شما از آن می‌پرسید جبرئیل است و او چنان که به موسای آمد، به من نیز می‌آید؟»

گفتند «بلی، یا محمد. راست گفتی و هر چهار مسئله به صواب جواب گفتی. لیکن، یا محمد، این جبرئیل دشمن ماست. از بهر آن که بسیار به عذاب‌ها فرود آمده است و قومهای بسیار به هلاک آورده است. پس اگر به جای جبرئیل میکائیل به تو می‌آمدی، ما متابعت تو کردمانی و به تو ایمان آوردمانی.»

و دیگر حکایت آن است که چون «الف لام میم، ذلک الکتاب» فرو آمد، سید روزی آن را می‌خواند و برادرِ حیی ابن اخطب — ابو یاسر ابن اخطب — می‌گذشت و «قرآن» خواندنِ سید بشنید. چون باز پیشِ برادر آمد و جماعتِ یهود، گفت «ای قومِ یهود، من شنیدم که محمد الف لام میم می‌خواند.»

ایشان برخاستند و به حضرتِ سید آمدند و گفتند «یا محمد، می‌گویند که تو الف لام میم می‌خواندی در قرآن.»

سید گفت «بلی.»

حیی ابن اخطب گفت «الف یکی باشد و لام سی و میم چهل. جمله هفتاد و یکی باشد.» پس روی باز قومِ خود کرد و گفت «ای قومِ یهود، من حساب کردم و مدتِ مُلکِ محمد هفتاد و یک سال باشد. شما را رغبت می‌افتد که به دینِ وی در شوید که مدتِ بقایِ آن هفتاد و یک سال خواهد بود؟» و دیگر، روی سویِ سید کرد و گفت «ای محمد، هیچ از حروفِ دیگر بر تو آمده است از قرآن؟»

سید گفت «بلی.»

حیی ابن اخطب گفت «آن چیست؟»

سید گفت «الف لام میم صاد.»

حیی ابن اخطب گفت «این درازتر است.» بعد از آن، جمله به حساب درآورد و گفت «الف یکی باشد و لام سی و میم چهل و صاد نود. این جمله صد و شصت و یک باشد.» و دیگر گفت «ای محمد، هیچ دیگر از حروف بر تو فرو آمده است در قرآن؟»  
گفت «بلی.»

گفت «چیست؟»

سید گفت «الف لام را.»

حیی گفت «این درازتر است.» و این نیز جمله به حساب آورد و گفت «الف یکی و لام سی و را دویست. این جمله دویست و سی و یک باشد.» و دیگر پرسید که «هیچ دیگر از این حروف به تو فرو آمده است در قرآن؟»

سید گفت «بلی.»

گفت «چیست؟»

گفت «الف لام میم را.»

گفت «این درازتر است از آنها.» و جمله به حساب آورد و گفت «الف یکی و لام سی و میم چهل و را دویست. این جمله دویست و هفتاد و یکی باشد.» آن گاه، گفت «ای محمد، کار بر تو معما و مُلبَس بکرده‌اند و معین و پیدا نکرده‌اند که بقا و مُلکتِ اُمّتِ تو چند خواهد بودن.»

آن گاه، ابو یاسر — برادرِ حیی ابن اخطب — گفت «ای یهود، دور نیست که مجموع این جمله مدّتِ بقا و مُلکِ محمد و اُمّتِ وی است.» آن گاه، حساب از سر باز گرفت و گفت «هفتاد و یک و صد و شصت و یک و دویست و سی و یک و دویست و هفتاد و یک، این جمله هفتصد و سی و چهار سال باشد و این جمله بقایِ دینِ محمد خواهد بودن.»

و دیگر آن بود که رافع ابن حُرَیمه گفت «یا محمد، اگر تو رسولِ خدایی و می خواهی که ما متابعتِ تو کنیم، پس تو خدای را بگوی تا با ما سخن گوید و ما سخنِ وی بشنویم و آن وقت به تو ایمان آوریم!»

و چون آیت فرو آمد و قبله از بیت المقدس با کعبه افتاد، علمایِ یهود به خُبثِ پیشِ سید آمدند و گفتند «ای محمد، تو دعوی می کنی که ملت من و ملتِ ابراهیم هر دو

یکی است. پس چرا قبله از شام با کعبه افگندی؟ اگر می خواهی که ما به دین تو در آییم و مُتابعِت تو کنیم، قبله همچنان که بود، باز جانبِ شام افگن.»

و حق تعالی از خُبثِ ایشان خبر باز داد و این آیت فرو فرستاد: گفت «ای مُحَمَّد، اگر تو هزار معجزه با این جهودان نمایی و هر چه ایشان گویند تو مُرادِ ایشان برآوری، ایشان مُتابعِت تو هرگز نکنند. و شاید — ای مُحَمَّد — که از بهر سخنی ایشان ترکِ قبله ی خود کنی و رضا و هوایِ ایشان گیری.»

و همچنین، جماعتی از یهود در آمدند و گفتند «یا مُحَمَّد، ما این بدانستیم که خدای خلق آفریده است. ما را بگوی تا خدای کی آفریده است؟»

سید از سخنی ایشان خشم گرفت و در حال، جبرئیل فرود آمد و سورت «إِخْلَاص» فرود آورد و سید را تسکین کرد و گفت «ای مُحَمَّد، تو خود را مرنجان از بهر این هرزه ها که این جهودان کافر می گویند و جوابِ ایشان باز ده و بگو: او خداوندی ست آفریدگار، در ذات یکتا و در صفات بی همتا. نه کسی از وی زاد و نه وی از کسی زاد. عدلّتِ جمله ی آفریده ها صنیعِ اوست و صنیعِ او را عدلّت نه. و وجودِ همه ی عالم اثرِ قدرتِ اوست و قدرتِ او را مؤثّر نه.»

پس چون سید سورت «إِخْلَاص» بر ایشان فرو خواند، دیگر گفتند که «این بدانستیم که وی آفریدگار است و آفریده نیست. بگو ما را تا وی چه گونه است؟»

و دیگر حق تعالی این آیت فرو فرستاد: «ای مُحَمَّد، ایشان را بگوی که ذاتِ وی در وَهْم نیاید و حقیقتِ وی در فهم ننگنجد تا به مثالی او را مصوّر توان کرد.»

این بود حکایتِ یهود و مُنافقان که ما در این ترجمه بیاوردیم. و دیگر حکایات و مناظراتِ ایشان که با سید کرده اند و آیت ها که به آن وارد شده است، جمله در «سیرت» مذکور است و به شرح بنموده است.

## در مُناظره با نصاریِ نجران

محمد ابن اسحاق گوید که شصت سوار از مهترانِ ترسایانِ نجران برنشستند و به خدمتِ سید آمدند و سه تن بودند در جمله‌ی ایشان که مدارِ ریاست و ولایتِ قوم بر ایشان بود: یکی عاقب گفتندی و دیگر سید و سه‌دیگر ابو حارثه. و عاقب امیرِ قوم بود و صاحبِ رای و فرمانده، چنان که قومِ وی بی حکمِ وی هیچ کار نکردندی. و سید آن بود که قومِ وی در هر کارِ التجا به وی کردند و از وی استعانت و استصواب طلبیدندی. و ابو حارثه دانشمند و قاضی و امامِ ایشان بود، چنان که در علمِ «انجیل» — به تخصیص — سرامدی بود و مرجعِ نصارا در احکامِ وی بود.

و نصارا در آن وقت بر سه فرقت بودند: فرقتی از ایشان اعتقاد آن داشتند که عیسا خدای است و فرقتی دیگر اعتقاد آن داشتند که پسرِ خدای است و فرقتی دیگر «ثالثِ ثلاثه» می‌گفتند. و شُبّهتِ ایشان که می‌گفتند که عیسا خدای است آن بود که وی مُرده زنده می‌کرد و کورِ مادرزاد بینا می‌کرد و بیماران شفا می‌داد و از گِل پاره‌ای مُرغی بساخت و پَران کرد و این عجایب‌ها صفتِ خدای است. و شُبّهتِ ایشان که می‌گفتند پسرِ خدای است آن بود که می‌گفتند که بی پدر به وجود آمده است و در مَهْد سخن گفته است و این دو صفتِ آدمی زاده نبوده است. و شُبّهتِ ایشان که «ثالثِ ثلاثه» می‌گفتند آن بود که خدای در «انجیل» گفت «فَعَلْنَا وَاَمَرْنَا وَاخْلَقْنَا وَقَضَيْنَا» و این لفظ جمع است و جمع کمتر از سه نتواند بودن و اگر خدای یکی بودی، گفתי «فَعَلْتُ وَاَمَرْتُ وَاخْلَقْتُ وَقَضَيْتُ» — به لفظِ واحد.

پس، در آمدند و سخن آغاز کردند و مذاهبِ خود در حقِّ عیسا بگفتند و سید جوابِ هر قومی چنان که می‌بایست باز داد و حُجَّتِ ایشان باطل کرد و بعد از آن، ایشان را به اسلام دعوت کرد.

ایشان گفتند «ای محمد، ما تو را از طریقِ حُجَّتِ تسلیم گردیم، چنان که گفתי که عیسا نه خدای است و نه پسرِ خدای است و نه ثالثِ ثلاثه است. لیکن ما را بگویی که پدرِ وی کیست؟ — که ضرورت، او را پدری باید و پسر بی پدر نتواند بودن.»

### در مُناظره با نصاری نجران

و سید در این سؤال ساعتی خاموش شد و هیچ جواب ایشان نداد. و در حال، جبرئیل آمد و گفت «یا محمد، چرا در سؤال نصارا فروماندی و از جواب ایشان خاموش شدی؟ ایشان را بگوی که مثل عیسا همچون مثل آدم است: همچنان که آدم از خاک بیافریدیم، بی پدری و مادری، عیسا از مریم بیافریدیم بی پدر. و آفریدن عیسا بی پدر عَجَب تر از آفریدن آدم نیست بی پدر و بی مادر.»

چون این آیت فرو آمد، شُبّهت ایشان برخاست و دلیل ایشان مُنقطع شد. بعد از آن، جماعت نصارا دیگر عناد آوردند و لجاج نمودند و در حق عیسا خبَطها و خلافها گفتند.

دیگر حق تعالا در عقب این، آیت مُباهلت در قطع عناد ایشان فرو فرستاد. گفتا «ای محمد، هر کس از نصارا که به دلیل و بیان، شُبّهت ایشان برداشتی و به قیاس و بُرهان حُجّت ایشان باطل کردی با تو لجاج و عناد نمایند و از سر جُحود و انکار خلاف و حُجّت آرند، تو با ایشان طریق مُناظرت در باقی کن و طریق مُباهلت پیش گیر!»

پس چون این آیت فرو آمد، سید نصارا را پیش خود خواند و این آیت به ایشان فرو خواند. آن گاه، ایشان را گفت «اگر تسلیم من می کنید به حُجّت و دلیل چنان که با شما گفتم، فَخیره، و اگر نه، بیا بید تا مُباهلت کنیم و هر کی دروغزن باشد لعنت خدای بر وی کنیم و لعنت خود و خدای جزای وی بدهد.»

و مُباهلت آن بُود که دو تن یا دو گروه دعای بد بکنند بر یکدیگر، پس هر یکی که ظالم باشد خدای وی را رسوا گرداند و نِقمت و عذاب خود بر وی فرو فرستد و وی را و ذُرّیّت وی را مُستأصل بکند و مُستهلک گرداند.

پس نصارا چون این آیت بشنیدند، بترسیدند و گفتند «یا محمد، این یک شب ما را مُهلت ده تا به خود بازرسیم و با یکدیگر مشورتی بکنیم و فردا تو را جواب بازدهیم.» سید گفت «شاید.»

ایشان برفتند و در شب با هم بنشستند و با هم مشورت کردند. پس عاقب سه که مهتر ایشان بود سه گفت «ای قوم، می دانید که محمد پیغامبر خدای است و قول وی، هر چه گفت و می گوید، راست است. و جواب سؤال های شما چنان که صواب بود، در حق عیسا باز داد و این ساعت شما را هیچ حُجّت نماند. و دیگر شما را از انجیل معلوم است که هر قومی که با پیغامبری از پیغامبران خدای مُباهلت کردند، عذاب خدای به ایشان فرود



حکایت عبدالله ابن ابی سلول و ابو عامر راهب

آمد و فرود آید و ذرّیت ایشان مُنقَطِع شود و تا جاوید در نِقَمَت و سَخَطِ خدای باشند. اکنون، شما را از دو کار یکی باید کردن: یا به دینِ محمّد در آید و مُتَابَعَتِ وی کنید — که شما را معلوم است که وی پیغامبرِ بحقّ است — و اگر نه که این نمی‌کنید، با وی طریقِ مُصَالَحَتِ پیش گیرید و جزیت از وی قبول کنید!»

پس، روزِ دیگر، برخاستند و جمله باز پیشِ سیّد آمدند و گفتند «یا محمّد، ما با تو مُبَاهَلَتِ نمی‌کنیم و به دینِ تو در نمی‌آئیم، لیکن با تو صلح می‌کنیم و جزیت از تو به خود فرو می‌گیریم. ما خود دانیم و دینِ خود و تو خود دانی و دینِ خود. و یکی از اصحابِ خود با ما بفرست تا در میانِ ما می‌باشد و حکم میانِ ما می‌کند!»

و سیّد به آن رضا داد و جزیت به گردنِ ایشان فرو داد و با ایشان گفت «من از اصحابِ خود، یکی با شما بفرستم که قویّ امین باشد.»

پس عمر گفت مرا هرگز آرزویِ اِمَارَتِ نبود، مگر آن روز که سیّد آن سخن بگفت و تعیین نکرد که «قویّ امین» کی خواهد بودن، از بهرِ آن که می‌خواستم که این فضیلت مرا باشد — چنان که سیّد فرمود. پس چون دانستم که قومِ نَصَارَا بخوانند رفتن، من زودتر از همه به نماز رفتم و نزدیکِ سیّد بیستادم. چون سیّد از نماز فارغ شد، چندبار از چپ و راستِ خود بنگریست و من هر بار سر برافراشتمی و پنداشتمی که مرا می‌خواند. تا بعد از ساعتی، آواز داد و ابو عبیده ابن جراح را بخواند و او را با نَصَارَايِ نَجْرَانِ به نَجْرَانِ فرستاد. و این فضایلِ وی را مُحَقَّق شد.

## حکایت عبدالله ابن ابی سلول و ابو عامر راهب

محمّد ابن اسحاق گوید که چون سیّد به مدینه آمد، دو کس بودند در مدینه که در میانِ قومِ سخت عزیز و شریف و بزرگ بودند و اهلِ مدینه و قبایلِ نَصَارَا جمله محکوم و مطیعِ ایشان بودند. لیکن چون سیّد به مدینه در آمد و اهلِ مدینه جمله به هوایِ او برخاستند و بیشترینِ ایشان به دینِ حق در آمدند و موافقت و مُتَابَعَتِ سیّد پیش گرفتند و ایشان — هر دو — بدانستند که با حضور و وجودِ سیّد ایشان را در مدینه رونق و حُکمی و جاهی

### حکایت عبدالله ابن ابی ابن سلول و ابو عامر راهب

نباشد و هر چه بود باطل گردد، آن گاه حسد آوردند و شقاوت پیش گرفتند و یکی سر به نفاق برآورد و یکی سر به خصمی سید و از مدینه خروج کرد و به مکه رفت. اما آن یکی که سر به نفاق برآورد عبدالله ابن ابی ابن سلول بود و حکایت وی چنان بود که چون سید در مدینه آمد، آن عبدالله ابن ابی ابن سلول مهتر و بزرگ مدینه بود و اهل مدینه بیشتر به هوا و تعصب وی بودند و عظیم در بند تمکین کار وی شده بودند، چنان که تاجی ساخته بودند و به جواهر و لآلی آن را مَرصَع کرده بودند و خواستند که وی را بر تخت نشانند و تاج بر سر وی نهند و او را پادشاه و حاکم خود گردانند. پس چون سید به مدینه درآمد، قوم وی، بیشتر، از وی بازگردیدند و به اسلام درآمدند و آن جاه و مملکت بر وی تباه شد و آن حکم و ریاست از وی باطل شد. آن گاه، وی به این سبب، بغض و عداوت سید در دل گرفت و به ظاهر موافقت قوم خود پیش گرفت و به اسلام درآمد و به پنهان با قوم یهود که دشمن سید بودند یکی شد و به خلاف سید بیرون آمد. و حکایت نفاق و عداوت وی بعد از این، به تفصیل بیاید.

و دیگر ابو عامر راهب بود. و این ابو عامر در قبیله ی اوس — علی الخصوص — سخت محترم بود و مقبول، از برای آن که در جاهلیت ترک بت پرستی کرده بود و سر به زهد و رهبانیت برآورده بود و پلاس پوشیدی و پیوسته از خلق عزلت گرفتی و قوم وی از این سبب او را دوست داشتندی و عظیم تقرب و تبرک به وی نمودندی. پس چون سید به مدینه آمد، برخاست و به حضرت سید آمد و گفت «ای محمد، این چه دین است که تو آورده‌ای؟»

سید گفت «این دین حق است و دین حنیفیت و دین ابراهیم.»

ابو عامر گفت «پس من بر دین ابراهیمم.»

سید گفت که «تو بر آن نیستی.»

ابو عامر گفت «بلی — من بر دین ابراهیمم، ولیکن ای محمد، تو در دین ابراهیم بدعت‌ها آورده‌ای.»

سید گفت «لا بیل که من در دین حنیفیت پاک و هویداام.»

آن گاه، ابو عامر گفت «ای محمد، آن کس که دروغ گوید، لاجرم او را از خان و مان آواره کند خدای و در غربت و تنهایی میراند.» و آن دشمن خدای به تعریض در این

## غزوِ اوّل غزوِ ابوا بود

سخن سیّد برّش می خواست: یعنی حال چنین است و چنین خواهد بود.  
بعد از آن، سیّد جواب وی باز داد و گفت «آن کس که دروغ گوید، خدای با وی  
چنین کناد که تو گفتی!»

پس چون این ماجرا برفت، ابوعامر که دشمن خدای و رسول بود، مُحترّز شد و  
بترسید و از مدینه برخاست و به شب بگریخت — با سیزده تن از قوم خود — و روی در  
مکه نهاد. و آن جایگاه می بود و قُریش را بر خصمی سیّد تحریض می کرد و ایشان را به  
آن می داشت که لشکر جمع کنند و به جنگ سیّد آیند. و حکایتِ خُبث و مکایدِ وی در  
غزوِ بدر و اُحُد و دیگر مغازی به تفصیل بیاید.

پس این عامر در مکه بود تا زمان فتح مکه. و چون فتح مکه سیّد را حاصل شد،  
بترسید و از آن جایگاه بگریخت و به طایف شد. و چون مسلمانان طایف بگرفتند، دیگر  
بترسید و به شام شد و آن جایگاه می بود تا غریب و بی کس بُرد. (همچنان که در خدمت  
سیّد بگفته بود و سیّد وی را جواب داده بود که «هر کس که دروغ گوید او را چنین باد!»)

## غزوِ اوّل غزوِ ابوا بود

محمد ابن اسحاق گوید که اوّل روزی که سیّد به مدینه آمد، روزِ دوشنبه بود — چاشتگاه  
گرمایِ گرم، نزدیک استوا، دوازدهمِ ماهِ ربیعِ الاوّل. و سیّد در آن وقت پنجاه و سه ساله  
بود و سیزده سال بود تا وحی به وی می آمد. و تاریخ که می نویسند، از آن روز بُود.

و چون به مدینه شد، قُربِ سالی ساکن شد و به هیچ گوشه‌ای حرکت نکرد. پس چون  
ماهِ دوازدهم از هجرت بود، به قصدِ غزوِ قُریش و قبیله‌ی بنی ضَمَره بیرون آمد و سعد  
ابن عُباده به نیابتِ خود در مدینه بازداشت. و چون چند روز از مدینه رفته بود، به منزلی  
رسید که آن را ابوا گفتندی.

پس چون آنجا رسیده بود، مهترِ قبیله‌ی بنی ضَمَره به صلح پیش سیّد باز آمد و رضای  
سیّد بکرد. و سیّد بازگردید و باز مدینه آمد و به غزوِ قُریش نرفت.

## غزو اول غزو ابوا بود

و این اول غزوی بود که سید بکرد.

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید از غزو اول بازگردید و بقیّت ماه صفر و بعضی از ماه ربیع الاوّل بگذشت، بشنید که قریش بیرون آمده‌اند به جایگاهی نزدیک مدینه و نزول کرده‌اند. پس سید عبیده ابن حارث را بخواند — عم زاده‌ی خود — و او را علم داد و هشتاد سوار بفرستاد با وی، از جماعت مهاجر. و از جمله‌ی ایشان، یکی آن بود که وی را سعد ابن ابی وقاص گفتندی و مردی مردانه بود. و چنین گویند که اول علم که سید به امیران اسلام داد علم عبیده بود.

و عبیده ابن حارث با لشکر مهاجر به غزو قریش رفت. تا به منزلی رسید که آن را ثنیّت المرّه گفتندی. و قریش آن جایگاه بودند و سر ایشان عکرمه ابن ابی جهل بود. و عکرمه در آن وقت، هنوز مسلمان نشده بود.

چون به هم رسیدند، اول سعد ابن ابی وقاص تیر به ایشان انداخت. و اول کسی که در اسلام در روی کافران تیراندازی کرد سعد ابن ابی وقاص بود. و قریش چون لشکر سید بدیدند، پنداشتند که بیشتر از این باشند. و چون سعد تیر بینداخت، ایشان پشت بدادند و به هزیمت شدند.

چون ایشان هزیمت کردند، لشکر اسلام از قفای ایشان نشدند، از برای آن که کافران بسیار بودند و از معاودت ایشان ترسیدند، و از آن جایگاه باز مدینه گردیدند.

محمد ابن اسحاق گوید هم در آن مدّت که عبیده ابن حارث به غزو قریش رفته بود، خبر برسید که جماعتی دیگر از قریش بیرون آمده‌اند و به ساحل بحر نزول کرده‌اند. پس چون خبر برسید، سید عم خود را — حمزه — بخواند و او را با سی سوار از مهاجر بفرستاد به آن جایگاه.

و چون به آن جایگاه رسیده بودند، ابوجهل با سیصد سوار آنجا بود. و حمزه خواست تا به ایشان زند. پس رئیس قبیله‌ی جهینه — که نام وی مجدی ابن عمرو جهنی بود — به صلح میان هر دو قوم بیرون آمد. و می‌آمد و می‌رفت و نگذاشت که قتالی و مصافی رود. و بعضی از علما گویند که اول علم که سید به امیران اسلام داد علم حمزه بود. لیکن از بهر آن که عبیده و حمزه هر دو در یک مدّت به غزو قریش رفته بودند و سید هر دو را

## غزو دوم غزو بواط بود

عَلَم بداده بود، مردم را اشتباه افتاد. و از حمزه شعری مروی است و در آن یاد کرده است که اوّل کسی که در اسلام عَلَم گرفته است وی گرفته است از سیّد. امّا اهل علم بیشتر برآنند که عَلَم عبیده پیشتر بوده است.

## غزو دوم غزو بواط بود

محمد ابن اسحاق گوید که در ماه ربیع الاوّل، سیّد به غزو قُریش بیرون شد. و سبب آن بود که خبر آورده بودند که جمعی از قُریش بیرون آمده بودند و در منزلی که آن را بواط گویند نزول کرده اند. و سیّد می خواست که ایشان را دریابد و با ایشان قتال کند. چون به منزل بواط رسیده بود، قُریش آگاهی یافته بودند و از آن جایگاه رفته بودند. و سیّد چون ایشان را ندید، از دنباله‌ی ایشان نرفت و باز مدینه آمد. و بقیّت ربیع الاوّل و ماه ربیع الآخر و بعضی از جمادی الاوّل در مدینه بود، پس به غزو عُسَیره بیرون شد.

## غزو سوم غزو عُسَیره بود

و حکایت آن چنان بود که عَمّار ابن یاسر می گوید که من و علی ابن ابی طالب در غزو عُسَیره رفیق بودیم و سیّد چون خواست که به این غزو شود، ابوسلمه ابن عبدالآسد را بخواند و او را به نیابت خود در مدینه بداشت و خود با لشکر به غزو قُریش بیرون شد — به جانب یَنْبُع، جایی که آن را عُسَیره گفتندی. و این حرکت در اثنای جمادی الاوّل بود. و چون به آن جایگاه رسید، بقیّت جمادی الاوّل و بعضی از جمادی الآخر آن جایگاه مُقام کرد. پس رؤسای قبیله‌ی بنی مُدَلج به توسط در میان آمدند و از جانبین صلحی درافکندند و نگذاشتند که قتالی رود. و سیّد چون صلح رفته بود، به مدینه بازگردید. و در این غزو بود که سیّد علی را «ابو تراب» کنیت داد و او را خبر باز داد که «تورا

شهادت خواهند کردند. و آن کس که تو را کُشد بترین همه‌ی عالم باشد.»  
و این سخن هم عمار ابن یاسر از سید نقل کرد و گفت حکایت چنان بود که یک روز  
من و علی به تفرج بیرون رفته بودیم از میان لشکر و جماعتی از قبیله‌ی بنی مدلیج بدیدیم  
که عمارتِ کاریزی می‌کردند و درختی چند خرما همی نشانده‌اند. پس علی مرا گفت «یا  
عمار، بیا تا پیش این جماعت رویم و ساعتی بنشینیم و ببینیم که ایشان خود چه کار  
می‌کنند!»

گفتم «چنان که تو را رغبت افتد بکنیم.»

پس، برفتیم و ساعتی پیش ایشان بنشستیم. و چون ساعتی برآمد، علی خواب  
بگرفت و آن جایگاه، در سایه‌ی درختِ خرما، در میانِ خاک و رمل بخت. چون علی  
در خواب شد، من نیز بختیدم و در خواب شدم و آن وقت خبر داشتم که سید بر سرِ ما  
ایستاده بود و ما را از خواب بیدار می‌کرد.

پس چون از خواب درآمدم، سرهای ما در خاک و رمل بوده بود و سید چون علی را  
چنان دید، گفت «مالک یا اباثراب؟» یعنی «تورا چه رسیده — ای علی — که چنین خاک  
آلود شده‌ای؟»

(و بعضی از علما گویند که بعد از آن علی را «ابوثراب» می‌خواندند که چون علی از  
فاطمه برنجیدی، او را هیچ نگفتی و مُشتی خاک برگرفتی و بر سرِ خود نهادی. و چند بار  
کرده بود. روزی، سید به خانه‌ی فاطمه رفت و علی را به آن حالت دید و گفت «مالک یا  
اباثراب؟» گفت «تورا چه رسیده است — ای علی — که چنین دلتنگ شده‌ای و خاک بر  
سر کرده‌ای؟»

پس، به این سبب، «ابوثراب» بر علی مشهور شد.

و هم عمار ابن یاسر حکایت کرد و گفت سید در راه که می‌رفتیم، ما را گفت «شما را  
خبر دهم از دو کس که ایشان بترین مردم باشند.»

گفتیم «بگوی، یا رسول الله.»

گفت «بترین مردم یکی آن است که ناقه‌ی صالح کُشت و دیگری آن است که تو را  
بکُشد، ای علی، چنان که از زخمِ وی خون بر روی و محاسنِ تو درآید.» پس چون سید  
این سخن می‌گفت، دستِ مبارکِ خود به روی و محاسنِ علی مالید.



غزو چهارم غزو بدرِ اُولا بود

باز آمدیم به حکایتِ غزوِ عُسَیره:

چون سید از آن غزو بازِ مدینه آمد، هم به زودی سَعْد ابن اَبی وَقَّاص با لشکری به تاختن فرستاد، از بهرِ گروهی از قُرَیش که از مکه بیرون آمده بودند و به منزلی از زمینِ حجاز که آن را خَرَّار گفتندی نزول کرده بودند.

چون سَعْد ابن اَبی وَقَّاص به آن منزل رسید، قُرَیش برفته بودند. پس چون ایشان را نیافت، بازِ مدینه گردید و پیشتر رفت.

## غزوِ چهارمِ غزوِ بدرِ اُولا بود

محمّد ابن اسحاق گوید که چون سید از غزوِ عُسَیره بازگردید و چند روز برآمد، کُرَیز ابن جابرِ فِهری با لشکری از قُرَیش ناگاه در آمد و گله‌ی مدینه از صحرا براند و بُرد. چون این خبر بیاوردند، سید زید ابن حارِثه را به نیابتِ خود در مدینه بازداشت و خود با لشکری از دنباله‌ی وی برفت.

پس چون به وادیِ سَفوان رسید، مردی پیش باز آمد و گفت که قُرَیش و کُرَیز ابن جابر به راهی دیگر برفتند و ایشان را در نتوان یافت. و سید از آن جایگاه، بازِ مدینه آمد. و این غزو را از بهرِ آن «بدرِ اُولا» گویند که وادیِ سَفوان از ناحیتِ بدر است.

پس سید از آن جایگاه بازگردید و بقیَّتِ جمادیِ الآخر و رجب و شعبان در مدینه مُقام کرد. و در ماهِ رجب، عبدالله ابن جَحش را با لشکری به نخله فرستاد، از بهرِ تجسّسِ احوالِ قُرَیش و غزو کردنِ ایشان.

محمّد ابن اسحاق گوید که چون سید از غزوِ بدرِ اُولا بازگردید، در ماهِ رجب، عبدالله ابن جَحش با هشت سوار از مُهاجران بفرستاد تا در جانبِ نخله، میانِ مکه و طایف، مُقام کند و تجسّسِ احوالِ قُرَیش می‌کند. و نامه‌ای بنوشت و به وی داد و سرِ نامه بدوسانید و گفت «تا دو روزه راه نروی از مدینه، این نامه سر باز مکن. و چون دو روزه راه بروی، وصیَّتِ من نگاه دار و این نامه باز کن و کار از این نامه و نوشته بکن. اما مُطالعت مکن، تا آنجا روی که فرموده‌ام.»

پس عبدالله ابن جَحش چون دو روزه راه رفته بود با آن سواران، سرِ آن نامه باز کرد و مُطالعت کرد و در آن نوشته بود که «چون به این نوشته واقف شوی، باید که به جانبِ نَخْلَه روی سه میانِ مکه و طایف سه و تجسسِ احوالِ قُریش می‌کنی و هر چه تو را معلوم می‌شود باز ما می‌نمایی و اصحاب را اِکراهی نکنی، تا هر کس که خواهد با تو موافقت کند و هر کس که رغبت نَبُود بازِ مدینه گردد.»

پس عبدالله ابن جَحش چون نامه خوانده بود، روی بازِ اصحاب کرد و گفت «پیغامبر ما را چنین حکمی فرموده است و مرا فرموده است که بر شما اِکراهی نکنم: هر که را رغبت افتد، بیاید و موافقت کند و هر که را رغبت نیفتد، باز گردد.»

ایشان، همه گفتند «هر کجا که تو را فرموده‌اند برو — که ما جمله با تو موافقت کنیم.» عبدالله ابن جَحش چون این سخن گفته بود، برنشست و روی به نَخْلَه نهاد. و اصحاب، جمله برنشستند و با هم برفتند و هیچ یکی بازِ مدینه نگردیدند. و از صحابه دو تن باز پس مانده بودند: یکی سَعْد ابن اَبی وَقَاص و دیگر عُتْبَه ابن غَزْوَان. و سببِ بازپس بودنِ ایشان آن بود که راحله‌ای که داشتند از ایشان گم شده بود و ایشان در طلبِ آن بودند و باز پس ماندند.

پس در حال که عبدالله ابن جَحش و اصحاب به نَخْلَه رسیدند، اتفاق را، کاروانی از آن قُریش جانبِ طایف می‌آمدند و آدیم و میویز داشتند و به نزدیکِ عبدالله ابن جَحش فرود آمدند. چون ایشان را دیدند که سلاح گشوده بودند و نشسته بودند، بترسیدند. ولیکن ایشان را نشناختند. پس چون ایشان را شناختند، با همدیگر گفتند که «این جایگاه مُقام نباید کردن و زود رحلت باید کردن — که این قوم اندیشه‌ی بد با ما پیش گیرند.»

ایشان در این اندیشه بودند که عُکَّاشَه ابنِ مِحْصَن به بالایی برآمد و کاروانی همی نگریست و عُکَّاشَه سر تراشیده بود. کاروان چون عُکَّاشَه دیدند سر تراشیده، بعد از آن ایمن شدند و گفتند «باکی نیست — که این جماعتی‌اند که از بهرِ عُمره آمده‌اند و از ایشان هیچ اندیشه‌ای نمی‌باید کردن.» و عزمِ رفتن باطل کردند. و این حال روزِ آخرِ ماهِ رَجَب بود.

و چون کاروان فارغ شدند، عبدالله ابن جَحش با اصحابِ خود مشورت کرد و گفت «چه گونه می‌بینید؟ اگر ایشان را یک روزه راه دیگر بگذاریم، اگر بروند و پای در حَرَم

مکه نهند و آن‌گاه، حُرْمَتِ حَرَمِ را، بر ایشان نتوانیم زدن. و اگر امروز بر ایشان زنیم، هَتکِ حُرْمَتِ ماهِ حرام کرده باشیم و روا نباشد.»

و زمانی در این تردّد و اندیشه بودند. پس، با هم گفتند که «نشاید که ایشان چنین رایگان از پیش ما بروند. و اتّفاقی چنین کمتر افتد.»

پس، دل بر آن نهادند که بر کاروان زنند و هر که را توانند، بکشند و هر چه بتوانند، ببرند. پس، سلاح‌ها درپوشیدند و به نزدیکِ کاروان آمدند. و اوّل کسی از اصحابِ سیّد که تیر انداخت، واقد ابن عبدالله بود و عمرو ابن حَضْرَمی را که سرِ کاروانِ قُرَیش بود به قتل آورد. و چون وی را به قتل آورده بودند، عبدالله ابن جَحش که سرِ لشکرِ اسلام بود، لشکرِ اسلام را گفت «به یکبار بر کاروان زنید!» و یکباره بر کاروان زدند و دو تن دیگر از ایشان اسیر کردند و باقی بگریختند و بارها بگذاشتند.

و عبدالله ابن جَحش و اصحابِ سیّد چون چنان دیدند، کاروان را پیش گرفتند و آن دو تن که اسیر کرده بودند و روی در مدینه کردند. و چون به نزدیکِ مدینه رسیدند، عبدالله ابن جَحش اصحاب را گفت که «از این غنیمت که ما یافتیم، خُمسی از آن رسول است و باقی ما قسمت کنیم.» و این پیش از آن بود که حق تعالی قسمتِ غنایم به نصِّ «قرآن» بیان کرده بود و خُمسِ پیغامبر از آن میان پیدا کرده بود.

پس ایشان از آن غنیمتِ خُمسی خاصِ سیّد را جدا باز کردند و باقی یکدیگر را قسمت کردند. و چون به مدینه رسیدند و احوال با سیّد بگفتند، سیّد آن حرکت از ایشان خوش نیامد، از بهرِ آن که در ماهِ رجبِ قتال کردند و عبدالله ابن جَحش را گفت «من شما را نفرموده بودم که در ماهِ رجبِ قتال کنید.» و بفرمود تا کاروان همچنان، با آن دو اسیر که آورده بودند، بازداشتند و هیچ از آن رها نکرد که کسی برگیرد و تصرفی کند.

پس چون سیّد چنان بگفت، عبدالله ابن جَحش و دیگر اصحاب دلتنگ شدند و از دست بیفتادند و پنداشتند که حق تعالی بر ایشان خشم گرفته است و به آن حرکتِ هلاکِ خود کرده‌اند و مسلمانانِ دیگر ایشان را سرزنش می‌کردند و سخن‌های سخت در حقّ ایشان می‌گفتند. و کُفّارِ قُرَیش در مکه زبانِ طعن برکشیدند و گفتند که «محمّد و اصحابِ وی هَتکِ ماهِ حرام بکردند و قتل و غارت در آن روا داشتند.» و یهودِ مدینه چون بشنیدند، شماتت کردند و هرزه‌ها می‌گفتند و مُناققان را همی گفتند که «دل خوش دارید که آتشِ حَرَب و قتال میانِ قُرَیش و محمّد افروخته شد، چنان که هرگز باز ننشیند.»

غزو پنجم غزو بدر کبرا بود

و دیگر کفارِ قُریش به استهزا کس به خدمتِ سید فرستادند و از وی سؤال کردند که «در دین تو روا باشد قتال در ماهِ حرام؟»

پس چون دلتنگی عبدالله ابن جَحش از حد به در شد و صحابه که این کار کرده بودند دلتنگی ایشان به غایت رسید که وصف نشاید کردن و سخن مردم در حق ایشان دراز شد، حق تعالی تسکینِ اصحابِ سید را و ردِّ طعنِ کافران را و دفعِ شرِّ ایشان را، این آیت فرو فرستاد: «ای محمد، کفارِ قُریش را بگوی که از سرِ استهزا از تو سؤال می‌کنند و طعن در دین تو می‌آرند که قتال در ماهِ حرام گناهی بزرگ است، لیکن باز داشتنِ شما مسلمانان را از راهِ حق و شرک آوردنِ شما به خدای و به پیغامبرانِ وی و در فتنه افکندنِ شما مسلمانان را تا از دین و اسلام بیرون شوند، بزرگ‌تر است در اثم و معصیت از قتال در ماهِ حرام. پس چون مسلمانان را عیب همی کنید به آن که ایشان قتال در ماهِ حرام کردند و عیبِ خود می‌نکنید به این گناه‌های بزرگ که از شما به وجود همی آید؟»

پس چون این آیت فرو آمد، آن غم از دل مسلمانان بشد و عبدالله ابن جَحش و رفیقانِ وی دلخوش شدند. و سید بفرمود تا آن خمس که از غنیمت وی را جدا کرده بودند برگرفت و باقی چنان که قسمت کرده بودند، به ایشان داد و آن دو اسیر که آورده بودند، پیش خود بازداشت تا از مکه فدای ایشان بفرستادند. و بعد از آن، ایشان را دستوری دادند و یکی از ایشان مسلمان شد و در حضرتِ سید مُقام کرد و در اسلام به غایت نیکو برآمد و در واقعه‌ی بئرِ معونه با دیگر صحابه‌ی سید شهید شد — و حکایتِ آن بعد از این گفته آید — و نامِ وی حَکَم ابنِ کِیسان بود.

و آن را اوّل غنیمتی بود که مسلمانان را حاصل شد و عمرو ابنِ حَضَرَمی اوّل کسی بود از کفار که او را در اسلام بگشتند و حَکَم ابنِ کِیسان و آن یکی دیگر اوّل کسی بودند از کفار که مسلمانان ایشان را اسیر گرفتند.

## غزو پنجم غزو بدر کبرا بود

و این غزو از آن جهت غزو بدر کبرا نام نهادند که نخست نصرتی که اهل اسلام را بر کافران ظاهر شد این غزو بود و در آن روز صنادیدِ قُریش را به قتل آوردند و مهتران

### غزو پنجم غزو بدر کبرا بود

ایشان اسیر کردند. و حکایت این چنان است که خبر به مدینه آوردند که ابوسفیان ابن حرب با قافله‌ی قریش از جانب شام گذر می‌کند به صوب حجاز و خلق عظیم و مالی بسیار با وی است. چون خبر به سید آوردند، مهاجر و انصار را بخواند و با ایشان مشورت کرد و تحریض ایشان کرد و گفت «ای اصحاب من، وقت آن است که کمان رجولیت در بازو افکنید و از بهر جهاد کفار میان چُست در بندید و می‌کوشید تا آن‌گهی که حق تعالی داد اسلام از اهل شرک بستاند و نصرت دین حق بدهد. و اینک ابوسفیان ابن حرب که سر مشرکان است با قافله‌ی قریش می‌گذرد و مالی بسیار و عدت بی‌شمار با وی است. بیایید تا به غزو وی و قافله‌ای که با وی اند رویم. یا اما ظفر و غنیمت یا غزو و شهادت.»

پس صحابه گفتند «هزاران جان ما فدای خدای و رسول وی باد — هر چه فرمایی و حکم کنی.»

پس سید بفرمود تا ترتیب جهاد کردند. و سیصد و سیزده مرد با سید بیرون شدند به غزو و باقی اصحاب که تخلف نمودند از آن بود که می‌پنداشتند که سید با قریش جنگی نکند، از بهر خویشاوندی.

پس چون سید از مدینه بیرون شد، ابوسفیان ابن حرب خود عزم کار می‌گرفت و تجسس همی کرد و خبر همی پرسید از احوال سید و اصحاب وی و سواری فرستاده بود از پیش به مدینه، به احوال دانستن. چون آن سوار به مدینه رسید و بدانست که سید و اصحاب وی بیرون شده‌اند به قصد ابوسفیان و کاروان که با وی‌اند، هم اندر روز از مدینه بازگردید و به تاختن برفت و هیچ توقفی نکرد تا باز قافله رسید و ابوسفیان را خبر داد که «محمد خود به قصد تو و کاروان به درآمده. اکنون، تدبیر کار بجوی!»

پس ابوسفیان بترسید و در حال، سواری چابک به کرا بگرفت و او را به مکه دوانید تا قریش را آگاهی دهد و لشکر بگیرند و پیش قافله باز آیند و او را وصیت کرد که «اگر قریش توقفی سازند و در حال لشکر به در نکنند، ایشان را بگوی تا طمع از مال خود بگیرند که محمد با لشکری گران به قصد کاروان بیرون آمده است.»

پس آن سوار براند به تاختن تا به مکه و هیچ جای فرود نیامد و توقفی نکرد.

محمد ابن اسحاق گوید که عاتکه — عمه‌ی سید — پیش از آن که ابوسفیان آن سوار



بفرستادی، به سه روز یا سه شب، چیزی به خواب دید در حق قُریش و از آن خواب بترسیده بود. و برادر خود — عبّاس — بر خود خواند و آن حکایت با وی بکرد و گفت «ای برادر، من دوش خوابی دیده‌ام در حق قُریش و از آن بترسیده‌ام و چنان پندارم که مُصیبتی عظیم به قُریش رسد و واقعه‌ای سهمناک ایشان را حادث خواهد شدن، لیکن حدیث آن با کس مگوی!»

عبّاس گفت که «ای خواهر، بگوی تا خود چه دیده‌ای!»

گفت «چنان دیدم که مردی بر اشتری نشسته بود و به بَطْحایِ مکه درآمد و آواز برداشت و گفت هان، ای قوم قُریش، تا سه روز دیگر شما را از بهر گشتن بیرون مکه خواهند بردن. چون وی این آواز بداد، مردم دیدم که جمله بر سر وی گرد آمده بودند و آن شخص همچنان راست به مسجد آمد و بر بام کعبه شد و همچنان راست بر اشتر نشسته آوازی بلند برداشت و گفت هان، ای قوم قُریش، تا سه روز دیگر شما را به جایی خواهند برد که چون شما آنجا رسیده باشید، سروران شما بکشند و مهتران شما را اسیر کنند و غلها در گردن ایشان کنند. و دیگر همان مرد دیدم که از بام کعبه فرود آمد — و هم بر اشتری نشسته — و به کوه ابوقُبیس بر شد و آواز برداشت و همان سخن که بر بام کعبه گفته بود اعادت کرد و باز گفت و سنگی بزرگ برگرفت و از سر کوه به مکه انداخت و آن سنگ چون به میان هوا بر شد، پاره پاره شد و هر پاره به سرایی از آن مکه افتاد، چنان که هیچ سرایی نبود اندر مکه که نه یک پاره سنگ از آن درش افتاد.»

عبّاس چون آن خواب از خواهر خود بشنفت، گفت «ای خواهر، این خواب تو هراینه راست خواهد شد و مُصیبتی بزرگ قُریش را بخواهد رسیدن.» لیکن گفت «تو این خواب با هیچ کس مگوی!»

و عبّاس از پیش عاتکه برخاست و برفت به پیش ولید — که ولید دوست عبّاس بود — و این خواب با وی بگفت. ولید برفت و پیش عتبه — پدر خود — باز گفت. و عتبه برفت و پیش قُریش باز گفت.

پس حدیث آن خواب در میان قُریش فاش گشت و جمله ی قُریش حکایت از آن می کردند.

عبّاس می گوید چون به مسجد در رفتم که طواف خانه کنم، ابوجهل را دیدم که با جماعتی از قُریش نشسته بودند و حکایت خواب عاتکه می کردند. ابوجهل چون مرا



بدید، آواز برآورد و گفت «ای پدرِ فضل، چون از طواف فارغ شوی، پیشِ ما آی — که سخنی با تو داریم.»

عبّاس گفت چون از طواف فارغ شدم، به برایشان رفتم و بنشستم. ابوجهل مرا گفت «ای بنی عبدالمطلب، این چه نیّیه‌ی دیگر است که ظاهر شد در میانِ شما؟»  
گفتم «آن چیست؟»

گفت «آن خواب که خواهرِ شما ظاهر کرده است — عاتکه — و از غیب خبر می‌دهد.» و دیگر مرا می‌گوید «ای بنی عبدالمطلب، راضی نیستید بر آن که مردانِ شما دعوی پیغامبری می‌کنند؟ تا زنانِ شما نیز برخیزند و دعوی پیغامبری کنند؟» آن وقت، روی بازِ قومِ خود کرد و گفت «ای قومِ قُریش، سه روزِ دیگر برمی‌شمرید. اگر از این سخن که عاتکه گفته بود چیزی ظاهر می‌شود، پس همان است که وی گفت. و اگر نه که هیچ نبود و به خلافِ این باشد، ما جمعِ قُریش محضری بکنیم و به آن ثبت و سِجِل کنیم که دروغزن تر از بنی عبدالمطلب در جمله‌ی قبایلِ عرب نیست، تا هیچ کس از عرب بعد از این اعتبار به قولِ ایشان نکند و سخنِ ایشان به هیچ گیرند و سَمَتِ خُلف و کذب تا قیامت بر خاندانِ ایشان بماند.»

عبّاس گفت چون ابوجهل این سخن‌ها بگفت، من با وی به لجاج نگرفتم و خصومت نکردم و به جوابِ وی مشغول نشدم و در خود انکار نمودم و گفتم که «خواهرِ من — عاتکه — هیچ خواب ندیده است و از این سخن که مردم می‌گویند وی را خبر نیست.» این بگفتم و برخاستم و برفتم.

چون به سرایِ خود رفتم و هنوز شب نیامده بود که جمله‌ی زنانِ قبیله‌ی عبدالمطلب به سرایِ من آمده بودند تا ملامتِ من کنند که چرا جوابِ وی ندادم. و آن از بهرِ آن تعبیرِ من می‌کردند که ایشان را خبر شده بود از آن هرزه‌ها که ابوجهل گفته بود به بنی عبدالمطلب و می‌گفتند که «ای بنی عبدالمطلب، شما تا آن‌گاه خاموش باشید و چنین فاسقِ خبیث را (یعنی ابوجهل) به مُرادِ خود رها کردید که زبانِ طعن در مردانِ قبیله‌ی ما گشود و هر چه می‌خواهد می‌گوید. و این ساعت کار به جایی رسیده است که سخن نیز در حقِّ زنان می‌گوید و شما را خود چندان غیرت نمی‌جنبید که دفعِ چنان فاسقِ خبیث از حَرَمِ خود بکنید و سزایِ وی چنان که می‌باید دادن بدهید.»

عبّاس گفت چون زنانِ قبیله‌ی ما مرا چنین سرزنش کردند، من نیز ملامتِ خود کردم

و گفتم چرا من در آن حال، چون ابوجهل آن هرزه‌ها می‌گفت، جواب وی ندادم؟ پس خود را مجرم داشتم و آن وقت، پیش ایشان سوگند خوردم که «من فردا بروم و ابوجهل را به سخن درکشم و اگر نطقی زند یا شمه‌ای از آن سخن که دوش گفت بازگوید، من او را درافگم و آن چه سزای او باشد بدهم.»

زنانِ قبیله به این قدر که بگفتم خشنود کردم و از بر خود گسیل کردم و من همه شب از تفکر آن به خواب نرفتم و اندیشه می‌کردم که چرا آن فاسق را جواب ندادم و آن چه سزای وی بود هم در آن حال ندادم؟

پس چون روز دیگر بامداد بود، برخاستم به قصد آن که ابوجهل را دریابم و آن چه سزای وی بود با وی بکنم — و این روز سوم بود از آن شب که عاتکه آن خواب دیده بود. پس چون از خانه بیرون آمدم، در مسجد شدم و ابوجهل در مسجد بود. و چون مرا دید، در من نگاه کرد و اثر خشم در پیشانی من بشناخت، بترسید و برخاست و زود از مسجد بیرون شد و من از قفای وی برفتم. و آن خبیث مردکی تیزرو بود و هر چند که می‌کوشیدم که به وی رسم، نمی‌توانستم و همچنان از دنباله‌ی وی می‌رفتم.

پس، در این حال، آن سوار که ابوسفیان فرستاده بود برسد و از گوشه‌ی مکه درآمد که قریش را خبر کند: بر اشتری نشسته و بینی اشتر شکافته و رحل بر پشت اشتر بازگفته بود و پیراهن خود از پیش چاک کرده بود و به این علامت درآمد. و چون درآمد، آوازی بلند برداشت و گفت «ای قریش، زود بیرون آید — که محمد و اصحاب وی به قصد ابوسفیان و قافله بیرون آمده‌اند و بیشتر از آن که وی به ایشان رسد، ایشان را دریابید — که اگر تقصیری کنید، مالهای شما جمله می‌رود.»

عبّاس گفت چون وی این آواز بداد، من از دنباله‌ی ابوجهل بازگردیدم. و قریش، جمله در خود افتادند و می‌گفتند که «محمد می‌پندارد که مالهای ما به رایگان می‌شاید بردن. ما برویم و وی ببیند که بر سر وی چه آید.»

پس لشکری تمام از مکه بیرون رفت، چنان که صنّادید قریش و مهتران قریش هیچ در مکه نماندند الا آن که همه بیرون رفته بودند — مگر ابولهب که نرفته بود و به عوض خود عاصی ابن هشام ابن مغیره بفرستاد. و دیگر امیه ابن خلف خواست که نرود — که وی از مهتران قریش بود — و برفت و در مسجد حرم بنشست با جماعتی از قوم خود. (از برای آن که مردی بود پیر و ضخمی داشت.) و عقبه ابن ابی معیط خبر شد و برفت و به

استهزا بمحمره‌ای برگرفت و پُر آتش کرد و بخورانی چند در آن ریخت و بُرد و پیش اُمیّه ابن خَلَف بنهاد و گفت «برخیز و دامن بر سر این فرو کن — که تو از جمله‌ی زنانی و زنان بخورات دوست دارند.»

اُمیّه از سخن وی به خشم شد و سخنی چند بگفت و دشنامی چند به وی داد و اسب و سلاح بخواست و هم از در مسجد حَرَم برنشست و برفت و باز لشکر پیوست.  
فی الجمله، هنوز شب نیامده بود که اهل مکه بیرون شده بودند و بعضی که سلاح نداشتند مرد از عرب بگرفتند به اجرت و بفرستادند، از برای آن که هیچ کس از ایشان نبود الا که از آن وی چیزی در آن کاروان بود که با ابوسفیان بود و همه را لازم شد یاری کردن لشکر مکه.

پس چون قُریش از ترتیب و کار جهاد فارغ شدند، خواستند که روانه شوند، پس ایشان را اندیشه افتاد و گفتند که قبیله‌ی بنی بکر نباید که غدّری کنند — که از قدیم الدّهر میان ایشان خونی بود و پیوسته قصد یکدیگر می‌کردند و گفتند «نبايد که بنی بکر از پس ما در آیند و محمّد و لشکرش از پیش ما و ما را در میان گیرند و به جملگی هلاک کنند!»  
پس، زمانی در این اندیشه بودند و با یکدیگر مشورت می‌کردند که چه گونه می‌باید کردن و در این حال بودند که ابلیس به صورت سراقه ابن مالک ابن جُعشم مدلجی — که رئیس و پیشوای بنی بکر بود — پیش قُریش باز آمد و ایشان را گفت که «شما چه افتاده است که چنین در اندیشه‌اید و به خود فرورفته‌اید؟ بروید به جنگ محمّد — که من عهده می‌کنم که قوم من قصد شما نکنند.»

پس قُریش چون این سخن بشنیدند، به جمهور، از مکه بیرون آمدند.  
و سیّد و اصحاب وی به در آمده بودند و در این وقت رمضان بود که سیّد و یاران از مدینه بیرون آمده بودند از بهر غزو و عمرو ابن امّ مکتوم را به نیابت خود باز داشته بود در مدینه. و چون منزلی از مدینه رفته بودند، جایی که آن را روحا گفتندی، از آنجا ابولبابه را باز مدینه گردانید تا وی والی باشد در شهر و ابن امّ مکتوم امامت می‌کند.  
و هم در این منزل، سیّد عَلم خاص خود به مُصعب ابن عمیر داد و چنین گویند که آن عَلمی سفید بود. و دو عَلم دیگر — سیاه — از پیش سیّد می‌بردند: یکی مُرتضا علی می‌برد و یکی دیگر بعضی از انصار و صحابه‌ی سیّد می‌بردند. و آن جماعتی که پیوسته با سیّد می‌بودند در آن سفر هفتاد اشتر داشتند به جمله‌ی لشکر سیّد، چنان که به هر سه

### غزو پنجم غزو بدر کبرا بود

کس یا چهار کس اشتری داشتند و به نوبت بر آن می نشستند. و از آن، سید و علی و مرثد ابن ابی مرثد غنوی یک اشتر داشتند و به نوبت بر آن می نشستند. و حمزه ابن عبدالمطلب و زید ابن حارثه و ابو کبشه و آنسه یک اشتر داشتند که به نوبت بر آن می نشستند. و جمله ی اصحاب از این حساب. و سید قیس ابن ابی صعصعه بر ساقه ی لشکر خود بازداشته بود. و علم لشکر انصار با سعد ابن معاذ بود.

پس سید چون از مدینه بیرون آمد، راه راست مکه پیش گرفت و منزل به منزل می آمد. تا چون به نزدیک وادی صفرا رسیده بود، دو تن از صحابه ی خود از پیش بفرستاد تا تجسس کنند از ابوسفیان و کاروان که با وی بودند و خود و صحابه آهسته می آمدند تا به وادی صفرا فرود آمدند.

چون فرود آمدند، آنجا دو کوه بود و سید نام آن کوه ها پرسید. گفتند «یکی مسلح می خوانند و آن دیگر مخری.»

و دیگر باز پرسید که کدام قبیله در این کوه ها مقام دارند؟ گفتند «دو قبیله: یکی را بنی ناز خوانند و آن دیگر را بنی حراق خوانند.»

پس سید از آن نامها گراهیت آمد و از برای فال، بر آن کوه ها نشد و بر آن قوم نگذشت. و در میان آن هر دو کوه، راهی دیگر بود و به آن راه بفرمود تا بروند.

و چون از وادی صفرا به در رفته بودند، خبر آوردند که قریش با جمله ی لشکر و عدت که در مکه بود، جمله بیرون آمدند و پیش ابوسفیان و قافله که با وی اند باز آمدند و به فلان منزل فرود آمده اند. و از آن منزل که قریش فرود آمده بودند تا به این منزل که سید فرود آمده بود، یک منزل بیش نبود.

چون این خبر بیاوردند، سید صحابه را بخواند و با ایشان مشورت کرد. اول، روی باز قوم خود — مهاجر — کرد و گفت «شما را چه می گویند؟»

پیشتر، ابوبکر گفت «یا رسول الله، هزار جان ما و مادر و پدر ما فدای تو باد و آن باری — که برویم و بر ایشان زنیم. و روی از کافران نشاید گردانیدن.»

و دیگر عمر بر پای خاست و همچنان بگفت که وی گفته بود.

و بعد از ایشان، مقداد ابن عمرو بر پای خاست و گفت «یا رسول الله، هزار جان ما فدای تو باد! برخیز و آن چنان که خدای تو را فرموده است پیش گیر — که ما با تو آییم و آن چنان که تو فرمایی می کنیم و هر کجا که تو فرمایی برویم.» آن گاه، سوگند خورد و

گفت «به آن خدایی که تو را به راستی به خلق فرستاد که اگر ما را بفرمایی تا ما خود را در میان آب و آتش اندازیم، از حکم تو دور نشویم.»  
سید سخن مقداد خوش آمد و او را دعا و ثنا گفت. پس، روی به جمع انصار کرد و گفت «شما چه می‌گویید؟»

پس سعد ابن معاذ گفت «یا نبی الله، هزار جان ما و مادر و پدر ما فدای تو باد! ما به تو ایمان آورده‌ایم و از ظلمت کفر به واسطه‌ی نور تو خلاص یافته‌ایم. طاعت تو را کمر خدمت بسته‌ایم و هر چه تو فرمایی ما آن کنیم.» آن‌گاه، وی نیز سوگند خورد و گفت «به آن خدایی که تو را به راستی به خلق فرستاد که اگر این قوم انصار را بفرمایی که جمله به یکبار خود را در میان آتش سوزان اندازند یا در میان دریا خود را غرق کنند، از قول تو عدول نکنند و به طوع و رغبت، امتثال امر تو کنند.» پس، گفت «یا رسول الله، به مبارکی روانه شو و هیچ ترددی به خود راه مده — که راستی سخن ما آن وقت بینی که به روی مصاف در آییم و شجاعت و مردانگی و صبر و ثبات ما بینی. پس آن‌گاه تو را معلوم شود که با دشمنان تو به کارزار در آییم.»

چون سعد ابن معاذ این سخن بگفت، سید از سخن وی نیز عظیم شاد شد و نشاطی و فرحی در وی بیفزود. آن‌گاه، روی با صحابه کرد و گفت «دل خوش دارید — که حق تعالی مرا وعده کرده است و در وعده‌ی وی خلاف نبود و از هر دو طایفه، یکی ما را خواهد بودن؛ یا ابوسفیان و کاروان و اگر نه، صناید قریش و مهتران ایشان.»  
این بگفت و برنشست و بفرمود تا رحلت کردند و روی در دشمن نهادند.

پس چون از آن منزل برفتند، به بدر رسیدند. چون به بدر رسیدند، سید بفرمود تا نزول کردند. چون نزول بکردند، خود با ابوبکر به راهی دیگر، از پیش برفتند تا خبری از قریش باز دانند.

چون پاره‌ای راه رفته بودند، مردی اعرابی دیدند. سید از وی پرسید. گفت «چه خبر داری از احوال قریش و احوال محمد و اصحاب وی؟»  
اعرابی گفت «من شما را هیچ خبر ندهم تا شما بیشتر بگویید که شما هر دو تن کیستید؟»

سید گفت «یا اعرابی، تو بیشتر بگوی که آن وقت ما نیز بگوییم.»  
اعرابی گفت «ما را چنان گویند که محمد و اصحاب وی امروز در بدر مقام دارند. و



غزو پنجم غزو بدر کبرا بود

دیگر مرا چنان گفتند که قُریش فلان روز از مکه به در آمدند و اگر راست است، امروز در فلان منزل فرود آمده باشند.»

و همچنان که اعرابی گفته بود، هم در آن منزل فرود آمده بودند.  
و چون این اعرابی از سخن فارغ شد، گفت «شما نیز مرا بگویید تا شما کیستید و از کجا اید؟»

سید جواب وی مبهم باز داد و به تعریض گفت «نَحْنُ مِنْ مَاء.» یعنی «ما از آبیم.»  
اعرابی گفت «از کدام آب؟»

گفت «از آبِ عراق یا از جایی دیگر.» و وی را هیچ جوابی دیگر نداد.  
پس سید با ابوبکر بازگردید به آن منزل که فرود آمده بودند خود و صحابه.  
و چون شب درآمد، سید علی را و زبیر ابن عَوَّام و سعد ابن ابی وقاص را گفت «بروید و بر سر چشمه‌ی بدر روید و از آنجا خبر قُریش باز برسید!»  
و سید با لشکر خود به نزدیکِ آب فرود آمده بودند.

و مُرتضا علی با آن جماعت که وی فرموده بود برفتند بر سرِ آب. چون به نزدیکِ آب رسیدند، چند اشتر دیدند که راویه‌های پُر آب بر آن نهاده بودند و به لشکرگاهِ قُریش می‌بردند و دو غلام از آن قُریش دیدند که به دنباله‌ی اشترانِ قُریش بودند. بعد از آن، مُرتضا علی گفت «این دو غلام بگیرید تا به خدمتِ سید بریم!»

ایشان هر دو بگرفتند و به خدمتِ سید بردند. و سید در نماز ایستاده بود. چون آن هر دو غلام را بیاوردند، پیشتر از آن که سید از نماز فارغ شدی، صحابه از ایشان پرسیدند که «شما غلامان کیستید؟»

ایشان گفتند «ما از غلامانِ قُریشیم و آمده بودیم که ایشان را آب بریم.»  
صحابه ایشان را تکذیب کردند و ایشان را بزدند و گفتند که «دروغ می‌گویید — که شما از آن ابوسُفیانید.» و صحابه چنان دوستتر داشتندی که ابوسُفیان و کاروان یافتندی و نمی‌خواستند که ایشان را با قُریش ملاقاتی باشد.

و غلامان چون چوب خورده بودند، گفتند «ما از آن ابوسُفیان و کاروانیم.» و بعد از آن، ایشان تصدیق کردند و دست از ایشان برداشتند.

سید در نماز ماجرای ایشان می‌شنوید. چون از نماز فارغ شد، روی سوی صحابه کرد و گفت «عَجَب دارم از شما که به اوّل غلامان را تکذیب کردید، ایشان را بزدید، چون



غزو پنجم غزو بدر کبرا بود

ایشان با شما راست گفته بودند، و دیگر چون دروغی بگفتند، ایشان را به راست  
بداشتید.» پس روی بازِ غلامان کرد و گفت «این غلامان نه از آن ابوسفیان و کاروانند.»  
و ایشان را بر خود خواند و باز پرسید که «قریش کجااند؟»  
گفتند در فلان منزل فرود آمده‌اند و به فلان تَلّ ریگ فرود آمده‌اند و آن منزل  
«عُدَوَاتِ الْقُصُوَا» می‌گویند.

پس سید دیگر باز پرسید که «چند تنند ایشان؟»

گفتند «بسیارند. لیکن نمی‌دانیم که عدد ایشان چند است.»

پس سید پرسید که «هر روز چند اشتر می‌کشند؟»

ایشان گفتند «ده سر یا نه سر.»

بعد از آن، سید گفت «ایشان نُهصدند یا هزار.» و همچنان بود که وی گفته بود.

و دیگر پرسید که «از مهتران قریش و اشراف ایشان کی با لشکر است؟»

غلامان گفتند «عُتْبَه و شیبه ابن ربیعَه و ابوالبختری ابن هشام و حکیم ابن حزام و  
نوفل ابن خویلد و حارث ابن عامر و طُعیمه ابن عدی و نضر ابن حارث و زمعه ابن أسود  
و ابوجهل ابن هشام و امیه ابن خلف و نبیه و منبّه — پسران حجاج — و سهیل ابن عمرو  
و عمرو ابن عبد ود.»

بعد از آن، چون این جماعت از قریش بر شمردند، سید روی باز صحابه کرد و گفت  
«اینک مکه — که هر چه در وی بود از اشراف و مهتران قریش و رؤسا، همه از خود دور  
کرد و پیش شما فرستاد.» یعنی در مکه، از اشراف و مهتران و رؤسا هیچ کس نمانده است:  
جمله اینک بیرون آمدند.

و سید دو تن از وادی صفرا از پیش فرستاده بود تا از ابوسفیان و کاروان خبری  
باز آورند. و این دو تن به راهی دیگر آمده بودند — هم به نزدیک بدر — و بر سر تَلّ  
اشتر خوابانیده بودند و خود پیاده بر سر چشمه‌ی آب رفته بودند تا مگر کسی بر سر آب  
بیند که از احوال ابوسفیان و کاروان خبری بازگوید. چون بر سر چشمه رسیده بودند و  
خواستند که آب بگیرند، دو زن دیدند از مردم بدر که بر سر آب بودند و با یکدیگر  
خصومت می‌کردند و یکی از یکی قرضی ستدنی داشت و می‌گفت که «قرض من بازده!»  
و آن زن دیگر که قرض دادنی داشت جواب وی باز داد و گفت «این یک شب دیگر صبر  
کن — که فردا ابوسفیان و کاروان شام این جایگاه خواهند بود و من کار کنم و شغل تو

غزو پنجم غزو بدر کبرا بود

بگزارم.» پس آن زن آن سخن منقطع کرد و هیچ دیگر نگفت.

پس چون از ایشان این سخن بشنیدند، در حال برنشستند و به خدمت سیّد آمدند و وی را خبر کردند که «فردا، ابوسُفیان و کاروان بر سر آب بدر خواهند آمدن.» و اتفاق را، در آن حال که آن دو تن از سر چشمه‌ی بدر بازگردیدند، در حال ابوسُفیان — خود تنها — پیش از کاروان، از بهر تجسس، رانده بود و بر سر چشمه آمده بود. چون به آن جایگاه رسید، آن هر دو زنان را دید که هنوز آن جایگاه بودند و مردی دیگر با ایشان بود. ابوسُفیان گفت «چه خبر دارید از محمد و اصحاب وی؟» ایشان گفتند «ما هیچ خبر نداریم، الا آن که این ساعت دو شخص آمدند بر سر چشمه و اشتران که داشتند بر سر فلان تلّ ریگ خوابانیدند و آب برگرفتند و زود برنشستند و برفتند. اکنون، نمی‌دانیم که از لشکر محمد بودند یا نه.»

ابوسُفیان چون این سخن بشنید، در حال، به سر آن تلّ شد و آن جایگاه که ایشان اشتر خوابانیده بودند، سرگین افکنده بودند، پشکل اشتران ایشان برگرفت و خرد کرد و میان آن، آسته‌ی خرما دید. پس، گفت «این نتوان بودن الا پشک اشتران مدینه. و به ضرورت، محمد و اصحاب وی در این نزدیکی فرود آمده‌اند.»

پس ابوسُفیان بشتافت و پیش قافله باز رفت و سر کاروان بگردانید و باز ساحل دریا افکند و به راهی مجهول کاروان براند و به مکه برد.

و لشکر قریش همچنان نزدیک بدر فرود آمده بودند و از این حال خبر نداشتند. و هم در آن شب، یکی از فرزندان زادگان عبدالمطلب که با قریش بودند به خواب دید که سواری برنشسته بود بر اشتری و درآمد و اشتری در قبض داشت و آواز داد و گفت «عُتبه و شیبه و ابوجهل ابن هشام و امیه ابن خلف را بکشند.» و همچنین، سروران قریش و مهتران ایشان که در لشکر بودند برمی‌شمرد و می‌گفت که «فردا همه را خواهند کشتن.» چون این سخن بگفت، شمشیری در دست داشت و بر سینه‌ی آن اشتر زد و خون از وی روان شد، چنان که هیچ خیمه از آن قریش نبود الا که پاره‌ای خون در آن خیمه و صاحب خیمه افتادی. و نام این کس که این خواب دیده بود جهیم ابن صلت بود. روز دیگر، این حکایت خواب با قریش بگفت و ابوجهل طعنه زد و گفت «اینک پیغامبری دیگر که در میان بنی مطلب پیدا شد و از غیب خبر می‌دهد!»

و ابوسُفیان چون کاروان از راه بدر بگردانید و دانست که وی را از سیّد و اصحاب

### غزو پنجم غزو بدر کبیرا بود

وی تعرضی نخواهد رسید، زود قاصدی روانه کرد و به پیشِ مهترانِ قُرَیش فرستاد که به بدرقه‌ی وی آمده بودند و نبشته بنوشت و بفرستاد که «کاروان و ما به سلامت آمدیم به مکه و شما هم از این جایگاه که نشسته‌اید بازگردید و پیشتر مروید — که شما از بهر ما آمده‌اید و ما به سلامت به مکه رفتیم.»

و قاصد ابوسُفیان به جُحفه رسید به لشکرِ قُرَیش و نبشته‌ی ابوسُفیان به ایشان داد. پس چون نبشته بدیدند، همه رغبت کردند که بازگردند و باز مکه روند الا ابوجهل که وی را رضا نبود و سوگند خورد به لات و عَزّا که «از این منزل بازنگردیم تا پیشتر به سرِ آبِ بدر رویم و سه روز آن جایگاه نزول کنیم و طرب و نشاط کنیم و مُطربان با خود ببریم و خمر خوریم و اشتران را بکشیم و قبایلِ عرب که در آن نواحی اند بخوانیم و ایشان را مهمانی کنیم و ایشان را خلعت و تشریف دهیم و چند روز به این عیش به سر ببریم و آن وقت بازگردیم — که آوازه‌ی ما به جمله‌ی قبایلِ عرب برود و عُدّت و شوکتِ ما به جمله‌ی قبایلِ عرب برود و همگان را معلوم شود و هیبتی از آن ما در دلها نشیند و تا جاوید کسی نیارد که قصدِ قُرَیش کند و هیچ لشکر با ایشان مقاومت نیارد کردن.»

و در آن وقت، بدر موسم‌گاهِ عرب بود و هر سال جمله‌ی عرب آن جایگاه جمع شدند و خرید و فروخت کردند. و نزدیک بود به آن موسم که عرب جمع آمدندی در بدر. و غرضِ ابوجهل آن بود که چون اجتماعِ عرب بود، احوالِ شوکتِ قُرَیش ایشان را معلوم شود و در جمله‌ی بلادِ عرب منتشر شود.

چون ابوجهل این سخن بگفت و تحریضِ لشکرِ قُرَیش بکرد و اَخنس ابن شریق هم که از مهترانِ قُرَیش بود روی سوی قومِ خود کرد و گفت «ای قوم، ما از بهرِ ابوسُفیان آمده بودیم و کاروانِ مکه. و این ساعت، نوشته رسید که ایشان به سلامتند و به مکه رسیدند. پس ما از بهرِ چه منزل پیشتر رویم و صداعِ خود دهیم؟ و این سخن که ابوجهل می‌گوید فُضول است و از دنباله‌ی او نشاید رفتن.»

پس هر چه قومِ وی بودند هم از آن منزل باز پس گردیدند با وی و روی بازِ مکه نهادند. و قومی دیگر از ایشان که از قبیله‌ی بنیِ عَدی بودند بازگردیدند. و طالب ابن ابی طالب با قُرَیش بود و پیوسته قُرَیش با وی مُحاکات کردند و گفتندی که «تو به ظاهر با مایی، ولیکن به اندرون با محمدی و اصحابِ وی.» او نیز با اَخنس ابن شریق و قوم بازگردید.

غزو پنجم غزو بدر کبیرا بود

و باقی مهتران و اشراف قریش بر قول ابوجهل کار کردند و برخاستند و رحلت کردند و به عُدْوَتُ الْقُصْوَا، از جانبِ بدر، فرود آمدند. و سید با لشکرِ خود بیامد و از جانبِ دیگر که عُدْوَتُ الدُّنْیَا گفتندی فرود آمد.

و از آن جانب که سید فرود آمده بود، حق تعالی بارانی بفرستاد و خاک و رمل جمله فرو کوفت. روزِ دیگر، سید کوچ کرد و به سرِ آبِ بدر فرود آمد. و از آن جانب که قریش بودند، باران نیامد و بادی برخاست و خاک و سنگ و خاشاک برمی گرفت و بر روی ایشان می زد و روزِ دیگر، کوچ نتوانستند کردن.

چون سید بر سرِ چشمه‌ی بدر نزول فرمود، یکی از صحابه که نام وی حُبَاب ابنِ مُنْذِر بود پیشِ سید آمد — و این حُبَاب مردی بود در کارها برآمده و احوالِ مَکَایِدِ حَرْبِ دانسته — و گفت «یا رسول الله، اگر در این منزل که فرود آمده‌ای به وَحی فرود آمده‌ای، سَمِعاً و طَاعَتاً. و اگر نه، هنگامِ قِتال است و اِثْمَارِ کید و رای ضرورت به کار می باید. پس، مرا سخنی هست. اگر دستوری می دهی، تا بگویم.»

سید گفت «بل که هنگامِ قِتال است و ضرورت، کید و رای به کار می باید. بگو هر سخنی که دانی!»

گفت «چون چنین است، این منزل که فرود آمده‌ایم، نه جایی ست که ما فرود آمده‌ایم. مصلحت آن است که بفرمایی تا لشکر همه کوچ کنند و پاره‌ای دیگر به دشمن نزدیک شویم، چنان که چاه‌های بدر همه به دست فرو گیریم و چاه‌ها همه از بالای ما باشد. و نیز هر چاهی که از ما پیشتر بود، بفرمایی تا سرِ آن بگیرند و خاک و رمل بر سرِ آن کنند، چنان که ناپیدا شود و دشمن راه به آن نبرد. و این چند چاهِ دیگر که در میانِ لشکرِ ما بود به حالِ خود بگذاریم و بر سرِ هر چاهی حوضی بزنیم و پُر آب کنیم. هرگاه که تشنه باشیم و مارا به آب حاجت افتد، آب خوریم. و دشمنان از بالا آب بینند و نتوانند آمد و از زیر خود آب نباشد. و چون مارا آب بود و خوریم و ایشان را نبود، ایشان را خود قُوَّتِ نماند و زود مُنْهَزِم شوند.»

پس سید گفت «رای این است که حُبَاب گفت.» و در حال، فرمود تا کوچ کردند و به نزدیکِ دشمن آمدند و آن جایگاه که چشمه بود فرود آمدند و چاه‌های بالا فرمود و همه سر فرو گرفتند و رمل باز سرِ آن کردند و ناپیدا کردند و فرمود تا هر چاهی که در میانِ لشکرگاه بود حوضی بر سرِ آن بزدند و پُر آب کردند.

و چون این همه کرده بودند، سعد ابن مُعَاذ که رئیسِ جمله‌ی اَنصار بود گفت «یا رسول الله، اگر دستوری دهی، تا ما از بهر تو عَرِیشی ببندیم و چون پرداختیم، تو در آن نشینی و چند اشترِ نجیبِ نیک بگزینیم و بر درِ عَرِیش، پیش تو ببندیم و ما خود به مَصاف رویم و با دشمنان کارزار کنیم و آن چه جهد باشد جان سپاری کنیم. پس اگر خدای ما را نُصرت دهد و ایشان مُنَهَزِم کنیم، خود مُرادها همه حاصل شد و اگر — وَالْعِيَاذُ بِاللَّهِ — کار بر خلافِ این باشد و دشمنان بر ما چیره شوند، تو به سلامت زود از عَرِیش بیرون آیی و بر نجیبی از این نجیب‌ها نشین و دو سه تن همراه خود کن و راه یَثْرِبِ گیر و از بهر ما باز مایست — که اگر ما همه کُشته شویم و تو به سلامت باز مدینه شوی، خَلّی نیارد و اَصحابِ دیگر که در زمین یَثْرِبِند بر سر تو جمع شوند و زنان و فرزندان ما چون تو را ببینند، فارغ شوند و از کُشتن ما اندیشه کمتر کنند.»

چون سعد ابن مُعَاذ این سخن بگفت، سید بر وی ثنا گفت و او را دعای خیر کرد. پس سعد بفرمود و چوبها بیاوردند و بر سر چشمه، عَرِیشی بیستند چنان که آفتاب در آن نتابیدی و سید ما برفت و در آن عَرِیش نشست. (و «عَرِیش»، به زبان عرب، خانه‌ای از چوب باشد.)

و لشکرِ قُرَیش از پسِ گوذِ رَمَلِ فرود آمدند و روزِ دیگر، برخاستند و از آنجا رحلت کردند و خود را به سلاح بیاراستند و برنشستند و بر سرِ تَلِ آمدند و خود را عرضه کردند. و همچنان، از سرِ تَلِ فرو می آمدند و تَبَخَّرُ و تَفَاخُرُ می نمودند. و عُنْبَه ابن رَبِیعَه بر اشتری سرخ موی نشسته بود. سید چون وی را بدید، گفت «اگر قُرَیش سخن وی بشنوند، رستگار شوند — که اگر در لشکرِ قُرَیش کسی خیری و مَصْلَحتی پیش دارد، این شخص تواند بودن که بر اشتری سرخ موی نشسته است.»

و هم در این حال بود که مهترِ قبیله‌ی بنی غِفَارِ پیشِ قُرَیش آمد — و وی با ایشان همسوگند بود — و تُحْفَه‌های بسیار پیش ایشان آورد و گفت «اگر می خواهید، تا من لشکرِ دیگر به مَدَدِ شما فرستم و هر عُدّه‌ای که شما را به کار می باید بدهم.»

عُنْبَه گفت «تو آن چه شرطِ دوستی و همسوگندی بود به جای آوردی و هیچ تقصیری نکردی و حاجت نیست به آن که تو ما را مَدَدِ فرستی، از برای آن که اگر ما جنگ با مُحَمَّدِ و لشکرِ وی می کنیم، قُوّت و عُدّت ما از آن وی بیشتر است و به هر یکی از لشکرِ مُحَمَّدِ در لشکرِ ما سه چندان هست و حاجت نباشد به آن که ما را کسی مَدَدی



دهد. و اگر نه که ما را جنگ با خدای آسمان است، چنان که محمد دعوی می کند، اگر لشکر روی زمین به گرد آیند و مدد ما باشند، بی فایده بود.»

پس لشکر قریش چون از سر تل فرود آمدند، پیشتر، یکی را فرستادند تا گرد لشکر سیّد برآمد و کیفیت و کمیّت لشکر اسلام بدانستند. بعد از آن، مردی بیامد و گرد لشکر بگردید و احتیاطی تمام نکرد و کمین گاه ها که از پس پشت ایشان بود، تمام نیک بازجست و باز پیش لشکر قریش آمد و ایشان را گفت که «قیاس لشکر محمد کردم. کما پیش سیصد مردند. لیکن من شما را سخنی بگویم — ای لشکر قریش — و پیشتر اندیشه در آن بکنید و آن وقت به قتال لشکر محمد روید.»

گفتند «بگوی!»

گفت «بدانید که این لشکر محمد که من ایشان را دیدم، هر یکی ملک الموتی اند که به نزدیک شما آمده اند. از برای آن که با ایشان نه ثقیلی و قُماشی — مجرّدند — و هر یکی با دستی سلاح آمده اند و طمع از جان خود بر گرفته اند و خود را فدای محمد کرده اند. و هر کس از شما اگر خواهد که یکی از ایشان بکشد، ضرورت دست ندهند تا یکی از شما به عوض خود بازکشد. و اگر تقدیراً شما ایشان را همه بکشید و ایشان سیصد مرد از شما عوض خود بازکشند، آن وقت شما چه کرده باشید و زندگانی شما بعد از هلاک ایشان چه لذت باشد و چه راحت و خرمی رسد؟ اکنون، حقیقت حال این است که من گفتم. و پیشتر از آن که به جنگ لشکر محمد روید، اندیشه در کار خود بکنید!»

و حکیم ابن حزام چون این سخن بشنید، برخاست و جماعتی برگرفت و پیش عتبه ابن ربیعہ رفت و او را گفت «ای عتبه، تو مهتر قریشی و حکم تو بر جمله ی قریش نافذ است. هیچ تو را می افتند که کاری بکنی که جاوید دعای تو گویند و تو را به خیر یاد کنند؟»

عتبه گفت «آن کار چیست؟»

گفت «اگر می شنوی، برخیزی و قوم خود برگیری و جنگ در باقی کنی و روی باز مکه نهی و دیت عمرو ابن حَضَرَمی که اصحاب محمد او را به قتل آوردند به خود فروگیری و بگویی که ما از بهر ابوسفیان و کاروان آمده بودیم و ایشان به سلامت رفتند. پس ما را به چه لازم افتاده است جنگ با محمد و یاران وی کردن و خونی دیگر با اهل مدینه به دست آوردن، تا ره گذر قریش به کلی از طرف مدینه و حجاز بیفتد و جنگ و



عربده هر روز با ایشان تازه می‌شود و خونها در قبایل عرب متفرق شود و فتنه و عداوت در میان قوم بماند جاوید؟»

عُتبه گفت «ای حکیم، سخن نیکو می‌گویی و من نیز به این راضی‌ام. اما برو و با ابن حَنْظَلِیَّه بگوی — که این شرّ و فتنه وی برمی‌انگیزد.» و مادر ابو جهل نامش حَنْظَلِیَّه بود و قاعده‌ی عرب چنان بودی که هر آن کس که از وی برنجیدندی، تا وی را تحقیری کردند، نسبت باز مادر کردند و نام پدر از وی بیفگندندی.

و عُتبه چون این سخن بگفت، روی در قُریش کرد و گفت «ای قُریش، بدانید که این نه کاریست که شما در پیش گرفته‌اید و شما جنگ با محمد و اصحاب وی در پیش گرفته‌اید — که این جنگ از دو بیرون نیست: یا شما ایشان را بکشید و خویشان خود کشته باشید و برادران و خویشان در مکه‌اند و چون باز مکه روید، در روی ایشان شرمسار و خجل باشید و ندامت خورید که این کار نمی‌بایست کرد و آن وقت سودی ندارد، چون کار از دست رفته باشد. یا اگر نه، اصحاب محمد شما را بکشند، آن وقت اندوه و ندامت و خجالت و حسرت زیادت شود و آتشی افروخته گردد که اطفای آن ممکن نگردد و فتنه‌ای انگیزته شود که به روزگار ما برنجیزد. و من مصلحت آن می‌بینم که برخیزیم و به سلامت باز مکه رویم و جنگ با محمد و اصحاب وی در باقی کنیم و محمد با دیگر عرب را بازگذاریم. از برای آن که همچنان که ما را متعرض می‌شود، دیگر عرب را نیز متعرض می‌شود و به این وجه، جمله‌ی عرب خصم وی‌اند. و کار وی از دو بیرون نیست: یا آن که محمد را عرب بکشند و آن وقت شما خود مُراد حاصل شود و باری نه به دست شما رفته باشد که فردا روز در روی خویشان وی خجل شوید یا آن که محمد بر همه‌ی عرب غلبه کند و آن وقت شما نیز آن چه تدبیر کار خود باشد می‌کنید و آن چه بهتر بینید پیش گیرید.»

حکیم ابن حزام چون سخن عُتبه بشنید، برخاست و به بر ابو جهل رفت و او را گفت که «عُتبه می‌گوید که مصلحت نیست جنگ با محمد و اصحاب وی کردن. اکنون، باری، برخیز تا قوم برگیریم و روی باز مکه نهیم و محمد و دیگر عرب به هم بازگذاریم.» و هر چه عُتبه گفته بود به وی بازگفت.

ابو جهل گفت «دریغاً عُتبه که چون لشکر محمد بدید، بترسید و زهره‌اش بترقید!» بعد از آن، به لات و عَزّا سوگند خورد که باز نگردد تا با محمد و اصحاب وی جنگ نکند.

و چون این سخن بگفت، برخاست و سلاح بر خود راست کرد و در پوشید و بیامد تا پیشِ عامر ابنِ حَضْرَمِی. و ابوجهل این همه سختی از بهر آن می‌کرد که محمّد و اصحابِ وی ضعیف می‌دید و لشکرِ قُرَیشِ اَضْعَافِ ایشان بودند و با خود می‌گفت که اگر امروز، در چنین فرصتی، با محمّد و اصحابِ وی کاری نکنیم، هرگز نتوانیم کردن. پس چون ابوجهل پیشِ عامر ابنِ حَضْرَمِی آمد و او را تحریض کرد و گفت «ای عامر، قُرَیشِ خونِ برادرت باز نخواهند خواست. پس، فارغ باش — که هرگز غمِ کارِ تو نخورند و قِصاصِ برادرت باز نخواهند. اکنون، برخیز و در میانِ قوم شو و فریاد برآور و تظلم کن و جامه بر خود بدر! باشد که ایشان را عَصَبِیتِ بجنبد و حَمِیتِ به کار آرند و قِصاصِ برادرت باز خواهند.»

چون ابوجهل چنین سخنی بگفت، عامر چون دیوانه‌ای برخاست و فریاد برآورد و سر برهنه کرد و جامه بر خود بدرید و در میانِ قُرَیشِ رفت و فریاد برآورد و گفت «کجاست حَمِیتِ مردان و تعصّبِ مردان؟ شاید که شما در چنین روزی تدارکِ کارِ من نکنید و حَمِیتِ و مردی کار نفرمایید و خونِ برادرم مُهْمَلِ فروگذارید و بروید؟ و فردا این حکایت در میانِ عرب کجا باز شاید گفت؟» و از این جنس سخن‌ها بگفت و فریاد برآورد، تا قُرَیشِ که از سخنِ عُتبه ساکن شده بودند و دل از قتال و مَصَافِ بازگرفته بودند، دیگر بار متحرک شدند و تعصّبِ جاهلیّتِ در ایشان پیدا شد. پس، برخاستند و جامه‌ی حرب در پوشیدند و سلاح‌ها بر خود راست کردند و برنشستند و روی در مَصَافِ نهادند و قلب برکشیدند.

عُتبه چون چنان دید و از دیکین ابوجهل در حقِّ وی چنان گفته بود، وی را نیز حَمِیتِ بجنبید و زره به خود خواست و در پوشید و سلاح‌ها بر خود راست کرد و روی در مَصَافِ نهاد و ابوجهل را دید و گفت «خود بیند ابنِ حَنْظَلِیّه که امروز زهره‌ی کی ترقیده باشد! یا از آنِ من یا از آنِ او؟» و عُتبه سری داشت بزرگ و هر خودی که بیاوردندی، به سرِ وی نرفتی. آن وقت، بُردی یمانی بیاوردند و در سر پیچید و روی به جنگ و مَصَافِ نهاد. در این حال، جماعتی از قُرَیشِ فرود آمدند و قصدِ آن کردند که از حوضِ سَیِّدِ آبِ خورند. جماعتی از صحابه پیشِ ایشان رفتند و حمله بردند و همه را بگرفتند و بکشتند، الا حکیم ابنِ حِزَامِ که در میانِ ایشان بود. و چون او را بگرفتند و نزدیکِ سَیِّدِ آوردند، وی ایمان بیاورد و مسلمان شد. و در مسلمانان، به غایت صُلب شد و مُجْتهد برآمد.

### غزو پنجم غزو بدر کبیرا بود

و لشکرِ قُرَیشِ جمله بیامدند و قلب برکشیدند و در برابرِ لشکرِ اسلام بیستادند. و اوّل کسی از ایشان که به جنگ درآمد، مردی بود مردانه، نام وی اَسود ابن عبدالآسد بود و مردی خبیث بود و سوگند به لات و عَزّا خورد که «امروز از سه کار یکی بکنم: یا بروم و آب از حوضِ محمّد بازخورم و اگر نه، محمّد را پاره پاره کنم و اگر نه، جنگ می‌کنم تا خون خود در حوض ریزم، چنان که هیچ کس از آن آب نخورد.» این بگفت و از میان قوم بیرون شد و سر بنهاد و می‌رفت تا به نزدیک حوض رسید.

چون به آنجا رسیده بود، حمزه پیش وی بازآمد و با وی جنگ در پیوست. و آن خبیث از سر تا پای خود سلاح پوشیده بود و حمزه هر چند به وی می‌زدی، هیچ زخم کار نمی‌کرد. پس، اندازه بگرفت که ساقِ نپوشیده بود، فرود آمد و تیغ برکشید و بر هر دو ساقِ وی زد و آن ملعون را سرنگون درافکند و از قفا بازافتاد.

پس چون وی را افکنده بود، آن ملعون همچنان می‌غلطید و حرکت می‌کرد تا به کناره‌ی حوض رفت، تا باشد که از حوض آب خورد و سوگند که خورده بود و دعوی که کرده بود راست گرداند. چون سر به حوض فرو داشت که آب خورد، حمزه تیغ بر سر وی زد و سرش در حوض افتاد.

و چون این ملعون کشته شد، لشکرِ سیّد بیامدند و قلب برکشیدند و در مقابله‌ی قُرَیش بایستادند.

و از کافران، اوّل کسی که به مبارزت بیرون آمد عتبه ابن ربیع و برادرش بود — شبیه ابن ربیع — و پسرش ولید. در میانِ لشکرِ قُرَیش، از ایشان — هر سه — شریف‌تر و بزرگ‌تر نبودند. چون از میانِ صف بیرون آمدند و مبارزت خواستند، سه تن از جوانانِ اَنصار بیرون آمدند تا با ایشان مَصاف کنند.

عتبه و شبیه گفتند «شما کیستید که به مَصاف ما می‌آید؟»

گفتند «ما از اَنصاریم.»

عتبه و شبیه گفتند که «ما را با شما هیچ کاری نیست. ما همسران خود می‌طلبیم از قوم خود.» یعنی از مهاجران. آن‌گاه، آواز دادند و گفتند «یا محمّد، همسران ما بیرون فرست تا ما با ایشان خود را بیازماییم!»

پس سیّد آواز داد و گفت «یا عبیده و یا حمزه و یا علی، هر سه بیرون شوید و با ایشان خود را بیازمایید!»

### غزو پنجم غزو بدر کبرا بود

عُبَیْدَه و حمزه و علی، هر سه بیرون شدند، همچون شیرِ غُرّان روی در کافران نهادند. چون به نزدیکِ ایشان رسیدند، عُتْبَه و شَیْبَه آواز دادند و گفتند «شما کیستید که پیش ما می آید؟»

عُبَیْدَه گفت «منم عُبَیْدَه ابن حَارِث.»

و حمزه گفت «منم حمزه ابن عبدالمطلب.»

و علی گفت «منم علی ابن ابی طالب.»

عُتْبَه و شَیْبَه گفتند «بَخِ بَخ! همسرانی چند نیکوانند! این ساعت، هیچ بهانه نماند.»

پس عُبَیْدَه با عُتْبَه به مبارزت آمد و حمزه با شَیْبَه و علی با وَلَیْد و هیچ درنگی نکرد که حمزه شَیْبَه را بیفکند و علی وَلَیْد را. و عُبَیْدَه و عُتْبَه باز ماندند و تیغ در یکدیگر نهادند و می زدند. و ساعتی این بر وی غلبه می کرد و ساعتی آن بر این غلبه می کرد. چون به این صفت زمانی بگذشت دراز، بعد از آن، هر دو خسته گشتند و زخمِ عُبَیْدَه سخت بود و وی زود بیفتاد. پس حمزه و علی چون دیدند که عُبَیْدَه بیفتاد، برفتند و عُتْبَه را بکُشتند و عُبَیْدَه را برگرفتند و باز پس آوردند.

پس چون عُتْبَه و شَیْبَه و وَلَیْد را بکُشتند، لشکرِ قُرَیْش از جای بجنبیدند و به یکبار حمله آوردند. و سیّد چون چنان دید، بفرمود لشکرِ خود را تا دست به تیر بر ایشان گشادند و ایشان را از سرِ خود دور باز کردند و از جایِ خود حرکت نکردند، تا آن وقت که سیّد ایشان را بفرمود.

و سیّد تیری بی پیکان در دست داشت و صفِ لشکرِ خود به آن تیر راست می داشت. در میانه‌ی صف، یکی از صحابه راست بنایستاده بود و نامِ وی سَواد ابن غَزِیّه بود و سیّد آن تیر که به دست داشت سخت بر سینه‌ی وی باز نهاد و وی را گفت «راست بایست!» سَواد دست بر سینه‌ی خود نهاد و گفت «یا رسول الله، مرا درد برخاست. اکنون، مرا بر تو قِصاص است. و خدای تو را به راستی به خلق فرستاد و ظلم و حیف در حضرتِ تو نگنجد.»

سیّد جامه از سینه‌ی خود برگرفت و گفت «یا سَواد، بیا و همان تیر بگیر و بر سینه‌ی من نه، همچنان که من بر آن تو نهادم.»

سَواد گفت «شاید.»

و چون سیّد سینه‌ی خود برهنه کرد، سَواد برفت و بوسه‌ای بر سینه‌ی مبارکِ وی نهاد

غزو پنجم غزو بدر کبیرا بود

و دور باز رفت و بیستاد.

پس سید گفت «چرا چنین کردی؟»

گفت «یا رسول الله، حال چنین است که تو می بینی و کاری چنین فرا رسیده است و من می ترسم که آخر عهد و آخر عمر من خواهد بود و من فرصتی چنین یافته ام و با خود گفتم که بیشتر از آن که مرا مرگ رسد، بهانه ای سازم و روی خود بر سینه ی مبارک تو نهیم، تا چون بمیرم، حق تعالی بر من رحمت کند.»

پس سید بر وی دعا کرد و ثنا گفت و گفت «برو — که حق تعالی بر تو رحمت کرد و تو را از آتش دوزخ برهانید.»

و بعد از آن، سید صف لشکر خود راست کرد و ایشان را به قتال مشغول کرد و خود در آن عریش شد که سعد ابن معاذ از بهر وی پرداخته بود و بیستاد و روی به قبله آورد و دست به دعا برداشت و خدای را می خواند و از وی نصرت می طلبید و تضرع و زاری می کرد و می گفت «بار خدایا، در روی زمین همین یک گروهند که به تو و پیغامبر تو ایمان آورده اند و تو را همی پرستند و اگر به فریاد ایشان نرسی و ایشان را نصرت ندهی، به ضرورت دشمنان تو بر ایشان چیره شوند و ایشان را هلاک کنند و آن وقت، کس نماند در عالم که تو را پرستند.»

و ابوبکر صدیق تنها در آن عریش بود و با سید دست به دعا برداشته بود و سید می دید که در دعا چندان مبالغت می کرد و با حق تعالی چندان مناشدت می نمود، گفت «یا رسول الله، دل خوش دار و هیچ اندیشه مکن — که حق تعالی تو را نصرت بدهد بر اعدا و تو را مظفر و منصور گرداند و وعده ی خود تو را راست کند.»

ابوبکر این بگفت، در حال چشم سید در خواب رفت. بعد از ساعتی، از خواب درآمد و روی مبارک وی چون ماه شب چارده می تافت. گفت «یا ابوبکر، بشارت باد تو را — که حق تعالی ما را نصرت و مدد فرستاد. اینک جبرئیل با چندین هزار فریشته فرود آمده اند از بهر نصرت اسلام. و اینک اسب وی که غبار از زمین برانگیخته است و روی در دشمن نهاده است!»

چون سید این سخن بگفت، از عریش بیرون آمد و در میان لشکر و مصاف شد. ایشان را بشارت و دلخوشی داد و تحریض ایشان بر قتال همی کرد و همی گفت «ای مهاجر و انصار، قدم ثابت دارید و روی از دشمن خدای و رسول وی مگردانید — که



اینک نصرت رسید و مدد آمد و اینک جبرئیل با چندین هزار فریشته که باری به یاری شما فرستاد.» این می گفت با لشکر و سوگند خورد به آن خدایی که جان محمد در ید قدرت اوست که «هر که امروز با کافران جنگ کند و در آن صبر کند و روی از کافران بنگرداند تا وی را بکشند، حق تعالا بر روی وی هشت در بهشت بگشاید و مُلک جاوید وی را بدهد و او را از جمله ی خاصگیان خود گرداند.»

و چون سید این بگفت، یکی از انصار ایستاده بود و دانه ای چند خرما در دست داشت. گفت «چون میان من و بهشت چندان است که مرا بکشند، چرا به چیزی دیگر مشغول شوم؟» آن دانه های خرما از دست بینداخت و شمشیر برگرفت و برفت و جنگ می کرد با کافران تا وی را بکشند و نام وی عمیر ابن حُمام بود.

و هم در این حال بود که یکی از انصار که نام وی عوف ابن حارث بود، پیامد و از سید پرسید که «حق تعالا از بنده ی خود چه دوستر دارد؟»

سید گفت «حق تعالا را آن خوشتر آید که بندگان وی برهنه با دشمن وی قتال کنند و دست به خون وی فرو برند.»

عوف ابن حارث چون این سخن بشنید، زره از خود باز کرد و جامه از تن خود برکشید و بینداخت و برهنه شد و به جز از یک ازار به تن خود هیچ دیگر نگذاشت و شمشیر برگرفت و برفت و با کافران قتال می کرد تا وی را نیز به قتل آوردند.

و معرکه ی قتال گرم شد و کار به غایت رسید و از هر دو جانب نزدیک بود که لشکر به هم رسند و شمشیر در یکدیگر نهادند و شوکت و کثرت کفار ظاهر شد و قلت و ضعف مسلمانان پیدا شد و به هر مسلمانی ده کفار روی بنهاده بودند و به هر تیغی ده تیغ مقابل آن کشیده بود.

پس، در این حال، سید مُشتی خاک برگرفت و در روی کافران انداخت و گفت «شاهت الوجوه!» یعنی «کور باد چشمهای شما!»

حق تعالا آن خاک در چشمهای ایشان انداخت و چشمهای ایشان همه کور شد و چشمها باز ندیدند و ندانستند که از پیش روند یا از پس. و سید گفت لشکر اسلام را که «این ساعت، حمله برید ایشان را!»

لشکر حمله به یکبار حمله کردند و ایشان را از جای برگرفتند. و لشکر قریش روی در هزیمت نهادند و لشکر اسلام در قفای ایشان نهادند و بعضی از ایشان بکشند و بعضی